



شبهای استانبول

علیرضا ذیحق

قسمت اول

اثری منتشر شده از علیرضا ذیحق

رمان

شبهای استانبول

وارد خانه که می‌شدم کتابها را دزدکی تو زیرزمین می‌گذاشتم و بعد می‌آمدم بالا. مادر سخت می‌گرفت. چشمان هراسانش را وقتی که تو منزل همسایه ریخته بودند و می‌گفتند که دنبال کتاب آمده‌اند هرگز فراموش نمی‌کنم. می‌گفت کتابخوانها را می‌گیرند و یا اینکه هر کسی زیاد کتاب بخواند حتماً طوری‌اش می‌شود. ممکن است جنونی چیزی پیدا کند. البته با درس خواندنمان مشکلی نداشت و از اینکه وقت و بی‌وقت با کتابهای رنگ و وارنگ یک گوشه‌ای از خانه را پر بکنی و مرتب تعطیلی و غیر تعطیلی سرت تو کتاب باشد، نگرانی‌اش بیشتر می‌شد. اما ویر کتاب خواندن بدجوری افتاده بود تو جانم و ول کنم نبود. هر چه پول دستم می‌افتاد می‌دادم کتاب و حتی این اواخر تو تاقچه و انباری جایی نبود و دیگ و قابلمه‌های اضافی هم پر از کتاب بودند. شعله هم دست‌بردار نبود. به بهانه‌ی کتاب پایبند می‌شد و لای کتابهای امانتی پر از نامه‌های فدایت شوم می‌گذاشت. چشمان سیاهش با گیسوان بلندش می‌آمیخت و نگاههای آتشم می‌زد. شاید اگر شعله نبود دنیای بیرون برایم جز کتاب هیچی نداشت. او بود که مرا یاد عشق می‌انداخت و بعضاً هم قلم به دست می‌گرفتم که نامه‌هایش را بی‌جواب نگذارم. هر دو پانزده ساله بودیم و همسایه‌ی دیوار به دیوار. شعله به بهانه‌های مختلف پیدایش می‌شد و احساسمان را مثل یک راز خاموش، تو سینه‌های خود حبس می‌کردیم. فقط چشمانمان بودند که سخن می‌گفتند و نامه‌هایمان که پر از شرم و معصومیت بودند. معصومیتی که هرگز رنگ گناه نگرفتند و پاک و مطهر جزو خاطره‌ها شدند. سالها بعد بود که فهمیدم چقدر دوستش داشتم و پیش هم چقدر خوشبخت بودیم. سالهایی که اندک اندک مثل غبار بر روزهای هستی مان نشته بود و وقتی یاد گذشته را تو ذهنم می‌تکاندم، گرد و خاکش خاطره‌ها را محو می‌کرد. هنوز درخت انار خانه‌ی‌شان

را با شیشه‌های مشبک و رنگارنگ پنجره‌ی قدیمی‌شان به خاطر می‌آورم و شعله را تجسم می‌کنم با لپ‌های گلرنگش که چون انارهای خانه‌ی‌شان هرگز فراموشم نشده است.

از کتابهای قدیمی‌ام کمتر کتابی تا به امروز جان سالم بدر برده و اما زمانی از جواد فاضل را با نام شعله در قطع جیبی با کاغذهای کاهی مثل تخم چشمم با خود گردانده‌ام و بعضاً که در گذشته‌ها غوطه می‌خورم داستان شعله را ورق می‌زنم و به بازی عمر و روزگاری می‌اندیشم که دیروزهایم را از من گرفته است. گویی همه خواب و خیال بوده‌اند و رؤیاهایی که هرگز آنها را نزیسته‌ایم.

مادر دل‌نگران بود. نگران اینکه ممکن است بلایی سرم بیاید. از کتابهایی که می‌خریدم یک جوری وحشت داشت. می‌گفت: «اقلاً اگر تو فک و فامیل مثل تو می‌دیدم باز یک چیزی...». راست می‌گفت. کسی مثل من کمتر پیدا می‌شد. عشق کتاب در من حدی نمی‌شناخت. ریشه‌اش از کجا بود، دقیقاً نمی‌دانم. اما آن دو نفر بی‌تأثیر نبودند. یکی از اتاقهای طبقه بالا را به دو نفر معلم اجاره داده بودیم. دو نفری که یکی از آنها را بعداً بهتر شناختم. هر وقت مشکلی در یکی از درسها داشتم می‌رفتم پیش‌شان. نوشتن انشاء همیشه برایم سخت بود و بیشتر در درس انشاء از آنها کمک می‌گرفتم. مثل حالا نبود که چندین کانال تلویزیونی صبح و شام به فارسی برنامه پخش کند و زبان فارسی را بچه‌های سه چهار ساله‌ی آذربایجانی هم فوت آب باشند. تلویزیونی در کار نبود و فقط رادیو بود که آن هم تو خانه‌ی ما طرفداری نداشت. یعنی هفت بچه‌ی قد و نیم‌قد حال و دماغ رادیو گوش کردن را برای خانواده باقی نمی‌گذارد. پدر هم که مرتب تو مغازه بود و جز در روزهای وفات ائمه

شبهای استانبول

که بازار تعطیل بود، کسی او را در خانه نمی‌دید. سواد هم نداشت که فارسی را بلد باشد و یاد ما هم بدهد. در و همسایه‌ها هم که ترکی حرف می‌زدند و فقط وقتی از جلوی سینماها رد می‌شدیم و یا تو مدرسه بودیم زبان فارسی به گوشمان می‌خورد. وجود مستأجرهای طبقه بالا غنیمتی بودند که در درس انشاء از آنها کمک بگیریم. شبهایی که فردایش انشاء داشتیم با یکی از برادرهایم می‌رفتیم طبقه‌ی بالا. از اینکه آنها عرض پنج دقیقه یکی دو صفحه برایمان انشاء می‌گفتند تعجب می‌کردیم. تو همین رفت و آمدها بود که تشویق شدم انشاهایم را هر چند ضعیف خودم بنویسم و با کتاب غیردرسی آشنا شوم. کلاس سوم بودم. یکی از آنها کتابی به من هدیه کرد پر از نقاشی‌های کودکانه. موشی که کلافی از کاموا را به هم ریخته بود و گربه‌ای که به دنبال فرصت می‌گشت تا موشه را به چنگ آورد. این کتاب مرا با دنیایی آشنا نمود که مثل قصه‌های مادر رنگین و جادویی بود. بعدش سر راه مدرسه زل می‌زدم به کتابفروشی‌ها و تا اینکه کم کم پول توجیبی‌هایم را دادم به کتاب و شدم عاشق کتاب، بعدها انشاهایم را خودم می‌نوشتم و چقدر هم خوشحال می‌شدم. کودکی با قصه‌های مادر و کتابهایی که می‌خریدم سپری می‌شد. آن روزها هم مثل حالا افسون سینما قوی‌تر بود اما موضوعها بزرگانه بودند و از طرفی هم کسی نبود که ما را به سینما ببرد. یکی دو بار با جمع فامیل رفته بودیم سینما و آن هم فیلمهایی که آن روزها کلی سرو صدا می‌کردند و همه را می‌کشیدند به سینما. از دو سه فیلمی که تو بچگی دیده بودم هنوز کم‌دی موزیکال مشهدی عباد و گنج قارون و آوازهایش یادم است..

از نوجوانی سینما هم پای ثابت زندگی ما بود. کمتر فیلمی را سینماها می‌آوردند که به تماشایش نمی‌رفتیم. اما شعله روزی همه‌ی دنیای مرا دگرگون کرد. دنیایی که مثل رنگین‌کمان، زیبا بود و مثل افسانه‌ها، با خیال و رؤیا می‌آمیخت. کتابی برایم آورد که

می‌گفت مال دایی‌اش است و سپرده که کسی مبادا ببیند. کتابی به اسم آرش بود و ویژه‌ی نویسنده‌ای به نام صمد بهرنگی. اسم صمد را تا حال نشنیده بودم. کتاب را با بیم و هراس از شعله گرفتم و دور از چشم همه شروع به خواندنش کردم. صحبت از مرگ بود. مرگی که مثل سر به نیست شدن می‌ماند. شعله می‌گفت: «دایی می‌گه که کشتندش. کار شاه بوده...» با آن کتاب به دنیایی سوق داده شدم که در آن جز عشق، رنج و فقر و اعتراض نیز وجود داشت. کتاب را که به شعله پس دادم گفتم: «از کتابهای دایی باز هم برایم بیاور!» شعله هر از چند گاهی برایم کتاب می‌آورد و با نامهائی آشنا می‌شدم که قبلاً نمی‌شناختمشان. غلامحسین ساعدی، جلال آل احمد، دکتر علی شریعتی، ماکسیم گورکی، صمد بهرنگی و احمد شاملو کسانی بودند که نگاهم را واژگون کردند. همه‌ی کتابهای که قبلاً داشتم از چشمم افتادند. کتابهای من همه پاورقی‌های پلیسی و جنائی و عاشقانه بودند و روزی همه را دادم دست برادرم مجید و دوستش صمد که ببرند بساط کنند و بفروشند. آنها هم روز جمعهای همه را ریختند تو پیاده‌رو چهار راه مرکزی خوی و حراج کردند. مادر خوشحال بود که دست از کتاب شسته‌ام و عقلم سرجایش آمده است.

دایی شعله کارمند کارخانه قند ارومیه بود و فقط جمعها پیدایش می‌شد. او بدون اینکه خود بداند بیشتر کتابهایش را خوانده بودم. مردی بود بلند بالا، فربه و تودار. مجرد بود و تو خانه‌ی خواهرش که مادر شعله می‌شد اتاقی برای خود داشت و تعطیلی‌هایش را آنجا می‌گذراند. کم کم به شغل معلمی علاقمند می‌شدم و داشتم انتخاب می‌کردم که بروم دانشسرا. معلمی روستا برایم جاذبه‌ای پیدا کرده بود و فکر می‌کردم راهی که صمد بهرنگی

شبهای استانبول

انتخاب کرده درست بوده است. از تصمیمی که داشتم فقط شعله مطلع بود و تو یکی از نامه‌هایش برایم نوشته بود که کاش صبر می‌کردم و به دانشگاه می‌رفتم. اما من صبرم تمام شده بود. می‌خواستم معلم بشوم و با رفتن به نقاط محروم، بازندگی انسانهایی بیامیزم که دردمند بودند و ظلم و تبعیض هستی‌شان را تباه کرده بود. رفتم دانشسرا و از شعله دور افتادم. همانطور که از مادر و خانواده نیز به نحوی جدا شدم. انس والفت بین بچه‌ها، سختی غربت و محیط شبانه‌روزی دانشسرا را برایم آسانتر می‌ساخت و اما دوری از شعله سخت‌تر از آنی بود که بشود باورش کرد. عشق شعله، عطری داشت که دورادور هم مرا شیفته‌ی خود می‌ساخت.

هر وقت که یادم می‌افتاد دیوانه‌اش می‌شدم و آرزو می‌کردم کاش بال داشته و پر می‌کشیدم تا کوچه‌مان و سر راه مدرسه آنقدر می‌ایستادم که شعله از دور پیدایش می‌شد. اما ماهی یک بار هم که از تبری می‌رفتم خوی، خیلی کم می‌دیدمش. خانواده‌اش سخت می‌گرفت و او هم کمتر بهانه‌ای می‌یافت که به نحوی خودش را به خانه‌ی ما برساند. هر چند که مادر از رابطه‌ی من و شعله کم و بیش با خبر بود و تا او می‌آمد به شکلی جیم می‌شد که من و شعله فرصت صحبت پیدا کنیم، اما باز خیلی کم این اتفاق رخ می‌داد و ناچار باید تو کوچه سرم را گرم می‌کردم که شعله رد بشود و نگاه‌هامان با هم سخن بگویند.

قسمت دوم

دانشسرا جاذبه‌های فراوانی داشت. گروه روزنامه‌نگاری تشکیل داده بودیم و هر هفته یک نشریه‌ی دیواری در می‌آوریم. کم‌کم داشتم چیزهایی می‌نوشتم و به انحاء مختلف از طرف همکلاسی‌ها تشویق می‌شدم. دبیری هم داشتیم به نام کهریزی که خیلی تحویلیم می‌گرفت و اما شایعاتی بود که مرا از او دور می‌ساخت. می‌گفتند بچه‌بازه و اما خیلی چیزها سرش می‌شد. من که کرم کتاب بودم و ذهنم پر از ایده‌ها بود و دلم سرشار از ترنم آرمانها، لابلای صحبت‌های او خیلی چیزها حالی‌ام می‌شد. سرپوشیده از حقایقی سخن می‌گفت که همه‌ی رسانه‌ها با تبلیغات آبکی‌شان سعی در کتمان آنها داشتند. می‌گفتند آن کاره است و لذا سعی می‌کردم که با وی گرم نگیرم که بچه‌ها حرف در می‌آوردند. تو دانشسرا گروه تناثر هم درست کرده بودیم. عشقی کارگردانی می‌کردم و روی اثری از غلامحسین ساعدی کار می‌کردیم. موضوع نمایشنامه مربوط به انقلاب مشروطیت بود و از روزهایی سخن می‌گفت که تبریز، آزادی را به ایران باز می‌گردانید. تبریز و دانشسرایش خیلی چیزها یادم می‌دادند. آوازهای سرزمین مادری‌ام را خیلی رساتر می‌شنیدم و تازه می‌فهمیدم که زبان، فرهنگ و موسیقی آذربایجانی چه مظلومانه زیر پاهای استبداد له می‌شود. دوستانی پیدا کرده بودم از کردستان که همکلاسی‌هایم بودند و آنان نیز درد زبان و فرهنگ خود را داشتند. دوستانی هم داشتم که دل‌نگران دین و اخلاق جامعه بودند و اسلام و اسلامیت واژه‌های مقدسی که مدام بر زبانشان جاری می‌شد. عده‌ی کثیری هم بودند بی‌غم و الکی خوش که جز به سکس و شکم نمی‌اندیشیدند و سخت فریفته‌ی ظواهری بودند که رژیم شاهی روز به روز به گسترش آن می‌کوشید. تک و توکی هم دیده می‌شد که اهل درد بودند و پر از درک و فهم، اما دیدشان، دیدی طبقاتی و ماتریالیستی بود و آن روزها زیاد برای من مفهوم نبود. البته

سعی همه این بود که به نحوی خود را و نگرشش را کتمان کند و اما باز دست‌ها رو می‌شد و آدم می‌فهمید که تو دل کی، چی می‌گذرد. آغاز جوانی بود و رفاقت، جاذبه‌های خودش را داشت و آدم زود خودمانی می‌شد. سال اول دانشسرا بود که جلال آل‌احمد را با مدیر مدرسه و نفرین زمین‌اش بیش از پیش شناختم و کندوکاو در مسائل تربیتی ایران نوشته‌ی صمد بهرنگی را بطورم مخفیانه خواندم و فهمیدم که با انتخاب معلمی، پای در راهی گذارده‌ام که جز سوختن و ساختن چاره‌ای نخواهم داشت. اما فرصتی را برایم فراهم می‌آورد که با پوست و استخوان به لمس دردهایی بپردازم که می‌توانستند آدمی را چون فولاد آبدیده برای فردا آماده‌تر کنند. کتابی هم افتاده بود دستم به زبان ترکی که مجموعه اشعاری بود از میرزاعلی معجز شبستری و اما اصلاً نمی‌توانستم بخوانم و ناچار از سیاوش کمک می‌گرفتم که کتاب، مال او بود. خواندن ترکی را با آن کتاب به دشواری یاد گرفته و بیشتر اشعارش را حفظ می‌کردم. اشعار معجز همه انتقادی بودند و به مسائل و اوضاعی می‌پرداخت که در اوایل قرن بیستم، دامنگیر ایران و ایرانی بود و حالا نیز به طرزی ترجمان دل محرومین می‌شد.

زندگی با تجارب و آموختن‌هایش طی می‌شد و عید نوروز داشت فرا می‌رسید و تعطیلی دانشسرا فرصتی را پیش می‌آورد که به خوی بازگردم. مدتی بود که به خوی نرفته و دلم سخت بی‌تابی می‌کرد. دل‌نگران مادر بودم و شوق دیدار شعله را داشتم. سه روز مانده به عید بود و هنوز تک سرما نشکسته بود. آدم تو ماشین سردش شده و کوه و دشت سفیدپوش بود. وقتی رسیدم خانه و مادر مرا دید، خوشحالی‌اش حدی نداشت و اما ته چشمان سبزش

شبهای استانبول

غمی نشسته بود که حس می‌کردم چیزی را دارد مخفی می‌کند. مطمئن نبودم اما حدس می‌زدم. ظاهراً هم چیزی نبود و همه سُر و مُر و گنده مشغول زندگی بودند. شب را به خوبی و خوشی پشت سر گذاشته و صبح که شد مادر، یواشکی سر صحبت را باز کرد و گفت:

- یکی دو هفته است که شعله سراغت را می‌گیرد. مدتی که نبودی خبرهایی شده!

- مگه چی شده؟

- هیچی! قسمتی برایش پیدا شده و نامزدش کرده‌ان. عید هم عرووش می‌کنن!

- تو داری شوخی می‌کنی؟

- نه! واقعیت داره! می‌خواهد خیلی محرمانه تو را ببیند. از چیزی نگرانه. سپرده که وقتی آمدی خبرش کنم.

برای لحظه‌ای حرفی برای گفتن پیدا نکردم. بغض گرفت و بی‌آنکه تو چشمان مادر نگاه کنم، از خانه زدم بیرون. تا ظهر، خاموش و پریشان، با یاد شعله تو کوچه پس کوچه‌های شهر قدم می‌زدم و به

تلخی تقدیری می‌اندیشیدم که شعله را از من جدا کرده بود. اما شعله چه چیزی برای گفتن داشت که می‌خواست مرا ببیند؟ مگر همه چیز تمام نشده بود؟ چرا می‌خواست عذابم بدهد؟ مگر او نبود که مرا با عشق آشنا ساخته بود؟ مگر او نبود که چنین بی‌رحمانه ترکم کرده بود؟ مگر حرفی برای گفتن مانده بود؟ با این فکرها لحظه‌ها طی می‌شد و پاهایم داشتند یخ می‌زدند. تا خانه راهی نبود و باید عجله می‌کردم. بدجوری سردم بود. خانه که رفتم سریع خود را به بخاری رسانده و تازه داشتم گرم می‌شدم که مادر گفت: «برو زیرزمین که شعله منتظره!»

حرفی بری گفتن پیدا نکرده و خاموش و بیصدا رفتم که شعله را ببینم. چشمان سیاهش اشک‌آلود بود و صورتش از شرم سرخ. مرا که دید گریه امانش نداد و در میان حق حق گریه صدایش تو گوشم پیچید:

- قسمت این بوده! مجبورم کردند. اختیارم دست خودم نبود ... اما باید قولی بدهی ...
اینکه تمام نامه‌هایی که برایت نوشتم و پیش تو دارم همه را تحویل بدهی ...
برای آخرین بار به چشمانش نگاه کرده و بی‌آنکه حرفی بزنم سراغ کتابهایم و از لای کتابها یک مشت نامه درآورده و در مقابل چشمان شعله، زدم تو نفت و انداختم زیر پاهایش.

کبریتی آورده و همه را آتش زدم و درب زیرزمین را به هم کوفته و رفتم بالا.

قسمت سوم

زخمی که خورده بودم چنان کاری بود که برای مدتی حال و روز درست حسابی نداشتم. فکر شعله رهایم نمی‌کرد. و مدام با لباس سفید عروسی در مقابل چشمانم جان می‌گرفت و تداعی خاطره‌ها آزارم می‌داد. اما امتحانات دانشسرا، برای مدتی هم که شده ذهنم را به خود مشغول کرد و سعی کردم او را فراموش کنم. تا که کم کم خودم را بخاطر او سرزنش می‌کردم و به تجسم اهدافی می‌پرداختم که آزادی و رهایی را به کشور و مردم هدیه می‌کرد. از اینکه بخاطر یک عشق نافرجام، زندگی را چنین سخت گرفته بودم از خود انتقاد می‌کردم و به فرداهایی می‌اندیشیدم که باعشق توده‌ها سر از پا نخواهم شناخت و با شور مبارزه شعله در جانم می‌افتد و به اخم و تخمی که تو این مدت گرفتارش بودم، خنده‌ام می‌گیرد.

سال اول دانشسرا تمام می‌شد و تو این مدت چنان در جریان افکار و اندیشه‌های متضاد قرار گرفته بودم که مرا بیش از پیش تشنه‌ی آموختن می‌کرد. خصوصاً یک اتفاق ساده مرا رویاروی کسی قرار داده بود که روزی مرا تشویق می‌کرد انشاهایم را خودم بنویسم. همان مستأجر هشت سال پیش که با اهداء کتابی مرا افسون کرده و مفتون کتابم ساخته بود. او را در بحبوحه‌ی امتحانات در یک کتابفروشی دیدم. قیافه‌اش برایم آشنا بود. پشت پیشخوان کتابفروشی بود و داشت با صاحب مغازه گپ می‌زد. زمانی از سیمین دانشور به نام سووشون که تازگی غوغا به پا کرده و آمده بودم که بلکه پیدایش کنم. خودم تو قفسه‌ها نیافتم و خواستم سؤالی بکنم که حیقم آمد قبلاً آشنایی ندهم:

شبهای استانبول

- عذر می‌خواهم. شما را من از یک جایی می‌شناسم. اگر اشتباه نکنم مدتی تو خوی بودید. آقای روشن ...

- درسته! شما هم خیلی آشنا به نظر می‌آیید!

- من سعید هستم. همان که تو طبقه‌ی بالای خانه‌ی ما می‌نشستید و تو کوچه‌ی امین دیوان ...

- همان سعید کوچولو ... ماشاءالله هزار ماشاءالله برای خودت مردی شدی ... الان کجاها هستی و چکار می‌کنی؟

- دانش‌سرای هستم. تو تبریز ...

این آشنائی در چپه‌ای را به رویم گشود که به دنیای روشنفکری راهی داشت و در سال دوم دانش‌سرا پام را به محافلی باز کرد که در فردهای من تأثیرات شگرفی نهاد. تأثیراتی که تأثراتش سالها با من بود و حتی فروغ را هم تو همین مجالس شناختم. فروغ را که خیلی سختی کشید تا یاد عشق را دوباره در من زنده کند. اما قلب من از ماجرای شعله چنان ترک برداشته بود که همیشه سعی می‌کردم از فروغ فاصله بگیرم. از وی بگریزم و فقط به عنوان یک همفکر نگاهش کنم. نگرشی که سالها پائید و آزارم داد. سالهائی که غبار شدند و از یادها رفتند. روشن را بعد از آن اتفاق، در یک غروب جمعه بخاطر می‌آورم که با هم به تماشای فیلم قیصر رفته بودیم. روشن از این فیلم خیلی خوشش آمده بود. حکایت یک قهرمان زخمی و بی‌یاور بود در چنبره‌ی استبداد و خفقانی که مردمانش به پلیس نیز التجا نمی‌بردند. بیانگر بیگانگی مردم بود با حکومتی که همه باید برای احقاق حق خود به تنهایی به پا می‌خاست و اعتماد به عدل و دادی که نویدش داده می‌شد، نمی‌کرد. روشن و من با هم اخت شده و روزهای جمعه با هم بودیم. دو نسلی که پشت سر هم آمده و هر دو آملی

مشترک داشتیم. اختناق رژیم پهلوی باید در هم کوفته می‌شد و برای شکستن سکوت، باید کاری انجام می‌گرفت. تبریز مستعد حرکاتی بود که

می‌توانست برای رژیم خطرناک باشد. روشن پایم را به محافل دانشجویی کشاند و با مبارزاتی که مخفیانه شکل گرفته و در خفا دارای تشکیلات بودند آشنا می‌شدم. شخصیت روشن جاذبه‌هایی داشت که مرا مجذوب خود می‌کرد. بی‌باکی و خطر کردن و با دلهره کنار آمدن، ویژگی‌هایی بود که روشن را در چشمانم بزرگ جلوه می‌داد. خصوصاً ذوق شعری که داشت و اشعاری که به زبان مادری می‌سرود چنان شوقی را در من بر می‌انگیخت که همیشه مشتاق دیدارش بودم.

فارغ‌التحصیل رشته‌ی حقوق بود و معلمی را برگزیده بود. مدتی تو دبیرستانهای خوی بود و بعد آمده تبریز. با کسانی که من فقط کتابهایشان را خوانده بودم دوستی و مراوده داشت. خاطرات مشترکی با صمد بهرنگی داشت و احمد شاملو و غلامحسین ساعدی را از نزدیک می‌شناخت. وقتی از دید مبارزات اجتماعی تاریخ معاصر را تحلیل می‌کرد و به مسئله‌ی ملی می‌رسید، شناخت و شعور ژرفی از خود بروز می‌داد و من در سیمای او، تالوؤ یک شاعر ملی را می‌دیدیم که نه برای تفنن بلکه برای ضرورت و جهت اعتلاء و شکوفایی زبان مادری، شعر را برگزیده است. من که الفبای کیریل را به تشویق روشن یاد گرفته بودم تا بتوانم کتابهای آذربایجان شوروی را بخوانم و مجموعه اشعاری را هم با آن الفبا خوانده بودم، وقتی به شعر روشن مراجعه می‌کردم اشعار وی را یک سر و گردن بالاتر می‌دیدم و

شبهای استانبول

چنانچه او ادبیات را برگزیده و از سیاست فاصله می‌گرفت، چه‌ها که در شعر معاصر آذربایجان اتفاق نمی‌افتاد.

سال دوم دانشسرا، سال پرباری برای من بود. از یک طرف در بیرون از دانشسرا دوستانی پیدا کرده و از سویی نیز فعالیت‌هایی را در پشت پرده انجام می‌دادم. از همین رو در دانشسرا کنترل بیشتری کرده و در خفا می‌ریختند با بازرسی کمد‌ها و اسباب اثاثیه‌ها و اما سرنخی دستشان نمی‌آمد و تلاشهای من همچنان دامه داشت. تا اینکه روزی دیدم زاغ سیاهم را چوب می‌زنند. یک نفر از سال دومی‌ها مرتب مراقب من است و سعی می‌کنند تو هر جمعی که هستم خودش را نزدیک کند. رفتار ناشیانه‌ای داشت و من فوری دستم آمد که بی‌گدار به آب نزنم. دو سه بار هم کتابهایم را تفتیش کرده و نظمشان را به هم ریخته بودند. در یکی از روزهای پنجشنبه که به بهانه‌ی رفتن به خوی، پیش روشن بودم و شبانه باید یک جایی جمع می‌شدیم، قضیه را به روشن گفتم و سپرد که باید خیلی بیشتر مواظب خودم باشم و از بردن اعلامیه به دانشسرا جداً خودداری کنم که مسؤولیت این کار را به کسی غیر از من خواهند سپرد. طبق معمول پنجشنبه شبها دورهم جمع بودیم و برای اولین بار فروغ را می‌دیدم که به همراه دو دختر دانشجو سراپا گوش است. فروغ دانشجوی علوم اجتماعی بود و در جلساتی که بعدها با هم بودیم به تحلیل مسائل جامعه‌شناسی می‌پرداخت و برای نشریه‌ی زیر زمینی گروهی که با هم بودیم مقالاتی می‌نوشت. جوش و خروش‌های پنهانی که در زوایای قلب جوانان تبریز رخنه کرده بود، حرکاتی را عملاً سبب می‌شد و به جبهه‌گیری‌هایی می‌انجامید که آدم باید تکلیف خودش را معین می‌کرد. یا باید به دادن آگاهی‌های اجتماعی و بیداری مردم کفایت می‌شد یا اینکه عملاً باید جذب گروههایی می‌شد که معتقد به خشونت بودند. من اینها را فهمیده و در جدالی دورنی، به خودم می‌اندیشیدم و

راه و روشی که باید پیش می‌گرفتم. فروغ به بیداری توده‌ها معتقد بود و جنبشی را پیش‌بینی می‌کرد که با شیوع نارضایتی‌ها خلق خود به پا خاسته و تابناکی فردا را رقم می‌زد. عده‌ای هم مثل روشن به حرکت‌های مسلحانه علیه رژیم راغب بودند و اعتقاد داشتند که جرقه‌های اعتراض را باید به گوش مردم رساند و ابهت رژیم را درهم شکست. با این اندیشه‌ها روزها می‌گذشتند و من و فروغ به هم بیشتر نزدیک می‌شدیم. فروغ می‌گفت: «آگاهی دادن و فرهنگ سازی، اصل کار است و ما باید در افکار و آمال مردم رسوخ کنیم تا یک حرکت جمعی که برخاسته از اراده‌ی ملی است در آینده شکل بگیرد و بی‌شک این اتفاق هم خواهد افتاد. باید به خودسازی انقلابی پردازیم و در بیداری مردم بکوشیم. مسئله، ترس و بزدلی نیست. این همه هم که ما می‌کنیم کم چیزی نیست...» حرف‌های فروغ مرا که مشتاقانه می‌خواستم در تسکین آلام و دردهای محرومین، عملاً قدمی بردارم مؤثر می‌افتادم و گرایشم به فروغ و یارانش بیشتر می‌شد. سال دوم دانشسرا تمام می‌شد که روشن برای همیشه خداحافظی کرد. در یک غروب بهاری، در باغ گلستان تبریز از هم وداع کردیم و دیگر هرگز او را ندیدم. او را که مثل آفتابی بی‌غروب در خاطره‌ی روزان گذشته‌ام همیشه روشن نگه داشته‌ام. او را که بعدها مرگش و حکایت جانفشانی‌هایش تکانم داد و خبر اعدامش مرا در سوگی بزرگ فرو برد. با اتمام دانشسرا ارتباط من با روشن و دوستانش قطع بود و فقط فروغ و سیاوش می‌دانستند ته دل من چه می‌گذرد و دنبال چه کارهایی هستم. فروغ مثل یک کوه آتشفشانی بود که از درون می‌گریید و در برون ساکت و آرام می‌نمود. مدتی که از آشنایی‌مان می‌گذشت آنچنان با هم اخت شده بودیم که به خانه‌ی‌شان نیز رفت و آمد

شبهای استانبول

می‌کردم. پدر و مادرش که یکی مهندس و دیگری فرهنگی بود مرا راحت می‌پذیرفتند و کمتر جمعهای بود که ناهار، مهمانشان نباشم. دوره‌ی دانشسرا را تمام کرده و باید از تبریز می‌رفتم. دل‌کندن برایم سخت بود. هم از بچه‌های دانشسرا که برای همیشه از هم جدا می‌افتادیم و هر کدام باید به شهرمان برمی‌گشتیم و از مهرماه می‌رفتیم دنبال معلمی و هم اینکه از فروغ و یارانی که هم‌رزم و هم‌فکر بودیم به نحوی دور می‌شدم. فروغ خیلی دلتنگ بود. دلتنگ‌تر از خود من. روزی با من از هر دری سخن گفت و با ناز و کرشمه عشق را یادم انداخت و اما من مثل سنگ، خشک و بی‌روح ماندم که چه جوابی بدهم. راستی او را دوست داشتم؟ نمی‌دانستم. تا اینکه فروغ برآشفتم و گفت: لبخندی، نوازشی! انگار فراموش کردی که تو این سینه دلی هم می‌تپد! و با این گفتن شعله‌ای در دل من بپا کرد و مرا یاد خودم انداخت. یاد اینکه زندگی همه‌اش قورت دادن کتاب نیست و زندگی فقط با بیم و دلهره، شبانه پخش کردن نیست. زندگی، عشق هم هست. احساس هم هست. اما قلب من شکسته بود و این شکستگی را فروغ نمی‌دانست. او عاشق بود و در بیان احساسش صادق و رک. صادق‌تر و صمیمی‌تر از من که از گذشته‌ام با او حرف نزده بودم. اینکه باید فرصتی به من می‌داد. فرصتی که شاید، دستانش را در دستانم می‌گرفتم و به چشمان مهربانش زل زده و سرش را تو سینه‌ام می‌فشردم و عشق، باری دیگر متولد می‌شد. عشقی که روزی بال و پر می‌داد و برای دیدار شعله سراز پا نمی‌شناخت

قسمت چهارم

۳ به یک خانه تکانی روحی نیاز داشتم و تابستان فرصت خوبی بود تا به دور از فشار درس و القانات و تأثیرات جلسات هفتگی و کارهای گروهی، کمی به خود بیایم و مسیری که آتیام را می‌ساخت، مشخص کنم. به رغبت‌ها و علائق خود فکر می‌کردم و به زندگی که مثل یک رود آرام جریان دارد. رود آرامی که جریانش تو را با خود می‌برد و اگر دیر بجنبی به گودال ابتدالی فرو می‌روی که سرتاسر وجودت را می‌بلعد. در این کنکاش‌ها متوجه ایمان و امیدی می‌شدم که مرا به فردها پیوند می‌داد. فردهایی که آرزوها در آن شکفته می‌شدند و من و تو ما می‌شدیم و آنچه نجیب و انسانی بود، تولدی نو می‌یافت. فروغ هم فکرم را به خود مشغول می‌کرد. آن زیبای وحشی که افکار بلندش، مسحورم می‌ساخت. بی‌باکی‌اش حدی نمی‌شناخت و حتی در ابراز عشق نیز تردیدی به خود راه نمی‌داد. دوستی‌مان می‌پائید و هر از چند گاهی همدیگر را می‌دیدیم و اما جدائی زودتر از آنی که فکر می‌کردیم ما را از هم دور ساخت.

مهر ماه نزدیک می‌شد و باید خود را به اداره‌ی آموزش و پرورش خوی معرفی می‌کردم. چنین نیز شد. ابلاغی گرفتم برای یکی از روستاهای لب مرز و کیلومترها از فروغ فاصله گرفتم.

مدرسه‌ای که می‌رفتم یک ساختمان شیروانی بود با دو کلاس و یک کریدور که در یکی از کلاسها بیتوته کردم و دیگری را به کلاس درس اختصاص دادم. یک مقدار خرت و پرت از قبیل بخاری و نیمکت و بشکه و گالن نفت هم بود که ته کریدور تو انباری چیدم. چهارده نفر شاگرد از دختر و پسر ثبت نام کردم و ترکیب کلاس معجونی شد از تمام پایه‌ها و شروع کردم به تدریس پنج پایه از اول ابتدائی تا پنجم. با روستائی‌ها هم سریع آخت شدم و بعضی

از جوانهایشان بعد از ظهرها می‌آمدند که تنها نباشم. یک منطقه‌ی کاملاً محروم که تا نزدیک‌ترین درمانگاه یکساعت فاصله بود. نیمساعت هم اگر تو کوه و کمر راه می‌رفتی می‌رسیدی مرز ترکیه. زندگی مردم روستا عمدتاً از طریق قاچاق تأمین می‌شد و تک و توکی هم به دامداری و کشت می‌پرداختند. حدود چهل خانوار می‌شدند و اما رغبتی به درس و مشق نشان نداده و خیلی از بچه‌ها همینطوری ول می‌گشتند. بهانه‌شان هم قالیبافی و چوپانی بود که به وجودشان نیاز داشتند. تو روستا همه‌اش شش هفت تا ماشین جیب بود که با آنها می‌توانستی خودت را به روستاهای اطراف برسانی خصوصاً زورآوا که حالت مرکزیت داشت و اگر به شهر می‌خواستی بروی حتماً باید به آنجا می‌رفتی. روستایی بود که پاسگاه و درمانگاه داشت و شعبه‌ی شرکت نفت آنجا بود. از روزی که کارم را تو روستای آغ‌چای شروع کرده بودم. ارتباط کاملاً با فروغ و بچه‌ها قطع بود. فقط روزهای جمعه وقت داشتم که آن هم برای رفتن و برگشتن فرصت خیلی کمی بود. برف و یخبندان هم تو راه بود و مطمئناً راه‌ها بند می‌آمدند و امکان رفتن پیش خانواده نیز برای هفته‌ها برایم مقدور نمی‌شد. لذا تا عید برای یکبار هم که شده سعی کردم چند روزی گواهی پزشکی گرفته و به تبریز بشتابم. تبریز که رسیدم فروغ را هراسان دیدیم و گفت: «جلسه‌ی پنجشنبه‌ها لو رفته. یک روز تمام تو باز داشت بودم. درست یک ماه پیش، غیر از من دو نفر از بچه‌ها را هم گرفته بودند. البته آنها را هم آزاد کرده‌اند و چیز زیادی دستشان نیامده. فعلاً که ارتباطها قطع است... حالا از خودت بگو، کجاها هستی؟»

شبهای استانبول

- تو یک روستا درست لب مرز. تنهای تنهام. نه برقی هست و نه لوله کشی آبی. افت و خیزم با دانش آموزان است و جوانان ده. فقط جمعه‌ها تعطیلیم که بعضی وقتها می‌روم خوی. تازگی‌ها شروع کرده‌ام به مطالعه و آمادگی جهت امتحانات متفرقه‌ی دیپلم طبیعی که بتوانم تو کنکور دانشگاهها شرکت کنم. همه‌ی کتابهایت را آورده‌ام... جامعه‌شناسی آریان‌پور را اگر داشتی می‌خواهم. در ضمن ...

با فروغ از هر دری سخن گفتیم و وقتی به جنبش دانشجویی رسیدیم، فروغ خیلی امیدواری نشان داد و تشویقم کرد که هر چه زودتر بیایم دانشگاه. از دستگیری‌اش هم خرسند بود که بالاخره ترسش از ساواک ریخته بود و دیر و زود باید این اتفاق می‌افتاد. اما ته دل، نگران نشریه بود و مقالاتش را که با اسم مستعار در می‌آمدند و هراسان اینکه اگر یکی از افراد گروه زه بزند شاید بر ملا بشود. اما اینها همه فکر و خیال بودند و تو این یکماه مشکلی پیش نیامده بود. سری هم به سیاوش زدم. خودش نبود و با مادرش صحبت کردم. ابلاغ آموزگاری گرفته بود برای اطراف اهر و فقط جمعه‌ها پیدایش می‌شد. فروغ می‌گفت که بچه‌ها خیلی سریع خبر دستگیری‌ها را به وی اطلاع داده بودند و بدین طریق از خطر جسته بود. یادداشتی دادم دست مادرش که مرا از خودش بی‌خبر نگذارد.

فروغ تا ترمینال آمد و از هم که خداحافظی می‌کردیم قول داد که برایم نامه بنویسد. برف و بوران پیش از آنکه حدس می‌زدم راه را بند آورد و آذر و دی را همراهش در روستا ماندم. سختی‌ها را تاب آورده و با محرومیت‌ها می‌ساختم و دلخوش‌ام شاگردانم بودند. تنها تفریحی هم که داشتم شکار بود و اینکه با جوانهای ده که یکی از آنها تفنگ دولول ساچمه‌ای داشت می‌رفتیم شکار کبک و خرگوش. روزها بدینسان می‌گذشتند که روزی هنگام غروب با صغیر گلوله‌هایی که پشت سر هم شلیک می‌شدند، دچار بیم و هراس

شده و تا به خود بجنبم دیدم یک نفر مشت به در می‌کوبد. درب کریدور. مدرسه حیاطی که چهار دیواری داشته باشد نداشت و دور و بر هم تا یکصدمتری همسایه‌ای نبود. فریاد التماسی که بلند بود و با نفیر گلوله‌ها می‌آمیخت فضا را وهم آلود کرده بود و مانده بودم که چه باید کرد. آهسته رفتم طرف در. پشت شیشه مردی بود. شیشه مات بود و هوا نیمه تاریک. نشناختمش. اما صبرم تمام شده بود و باید می‌دانستم که چه اتفاقی می‌افتد. کلید را در قفل چرخانده و در مقابلم رشید را دیدم. پدر یکی از شاگردانم بود. مردی تنومند و بلند قامت که عرق ریزان و نفس زنان با شتاب و عجله آمد تو و گفت:

- مرا یک جایی مخفی کن. ژاندارمها دنبالم هستند. اگر گیر بیفتمم کارم تمامه ...

رشید تو کار قاچاق بود و این را همه می‌دانستند. اما اینکه ژاندارمها تا روستا پی ردش آمده باشند و به دنبال جان پناهی، سر از مدرسه در بیاورد باورم نمی‌شد. به هر جان‌کنندی بود در انباری ته کریدور مخفی‌اش کردم و درب را بسته و منتظر ماندم که چه پیش می‌آید. تا اینکه ژاندارمها هم رسیدند و رفتم که در را برایشان باز کنم.

- یکی که نمی‌شناسیمش کیه، با محموله‌های قاچاق و اسبی که داشته در رفته.

همین‌جاها غیبت زد. گفتیم نکنه بیاد این ورا و جایی قایم بشه؟

- من که کسی را ندیدم. صدای گلوله‌ها را می‌شنیدم اما کسی را این ورا ندیدم.

- هر کسی یه اهل همین دهکده است. اما بدجوری از دستمان دررفت. شاید هم

زخمی شده باشه. درست در تیررس‌مان با اسب می‌تاخت. تو اینجا دو سه نفری هستند که

شبهای استانبول

مثل گاو پیشانی سفید معروفند. می‌رویم خانه‌ی آنها سری بزنیم. شاید چیزی دستمان آمد ...
خداحافظ آقا معلم!

ژاندارم‌ها سوار جیب از مدرسه دور شدند و من و ماندم و رشید و شبی که فرارسیده بود. سر و صداها که خوابید رشید را آوردم اتاقم و از چند و چون ماجرا پرسیدم. گفت:
- ژاندارمها کمین زده بودند و من خبر نداشتم. کلی گوسفند رد کرده بودم آن طرف مرز و با خرت و پرت‌هایی که گرفته بودم داشتم می‌آمدم.

- حالا این خرت و پرت‌ها چی بودند؟

- چند طاقه پارچه و کلی لیره و قائمه. هیچ فکر نمی‌کردم تو این برف و بوران سر و کله‌ی ژاندارمها پیدا شود. همه‌ی راه را آمده بودم و مانده بود که پیچ گردنه را رد کنم و برسم اینجا که از دور متوجه جیب ژاندارمها شدم. صورتم را پوشانده و با تاخت خواستم دور شوم که تیراندازی کردند. به هزار مصیبت در رفتم و اگر دیر جنبیده بودم خونین و مالین تو دست ژاندارمها بودم.

- اسبت را چکار کردی؟

- اسبم چشم بسته راه خانه را بلده. ولش کردم که خودش را به خانه برساند.

تا پاسی از شب من و رشید باهم بودیم و او از زندگی‌اش می‌گفت و خطرهایی که کرده و اینکه امشب را اصلاً فراموش نخواهد کرد. نیمه‌های شب رشید رفت و من یکه و تنها به تلخی تقدیری اندیشیدم که همه مجبور به خطر کردن بودند. خطری که به شکلی دیگر من و فروغ نیز درگیرش بودیم. همچنین گیج اندیشه‌هایی بودم که به ذهنم راه می‌یافتند. معلمی مثل گذشته اقناع نمی‌کرد و احساس می‌کردم که فقط چند سالی می‌توانم با این شرایط کنار بیایم. نه اینکه از سختی‌ها بهراسم و از دشواری‌ها فرار کنم. موضوع، سر

یک عمر بود. عمری که مثل باد می‌گذرد و چون به دیروزهایت نظر می‌کنی خیلی چیزهایت را باخته‌ای. جوانی‌ات را، عشقات را و گذشته‌ات را. عمری که تکرار نمی‌شود و فقط یکبار می‌توانی زندگی کنی. سی سال آزرگار با گچ و تخته سیاه ور رفتن کار من نبود. تکرار، توانم را می‌فرسود و فکرش هم آزارم می‌داد. ماجراها آزارم می‌دادند و هستی‌ام را چون آب برکه‌ای خاموش، درسکون نمی‌خواستم. فروغ هم بخشی از اندیشه‌ام شده بود. احساس می‌کردم که دوستش دارم و دوری از او را نمی‌توانم تاب بیاورم.

قسمت پنجم

۴ دلتنگ مادر بودم و باید می دیدمش. وقتی که از خانه دور بودم، همیشه دلواپس می شدم. هفت تا بچه‌ی قد و نیم‌قد بزرگ کردن، توانش را گرفته بود. روز به روز به درد پاهایش اضافه می شد. این اواخر حتی در راه رفتن نیز سختی داشت. دکترها جواب درست حسابی نمی دادند. می گفتند که در زایمان آخری ستون فقراتش دچار مشکل شده است. دو ماه دوری از مادر و از حال و روزش خبر نداشتن، کم چیزی نبود. همین که شنیدم راهها باز شده‌اند. فرصت را غنیمت شمرده و خود را به خوی رساندم. مادر خوشحال شد و تنگ در آغوشم کشید. تا حالا اینقدر از مادر دور نیفتاده بودم. دانشسرا هم که بودم حداقل ماهی یکبار سر می زدم. آغوش گرم مادر، همه‌ی دلتنگی‌هایم را زدود و احساس کردم که زندگی با مادر، آرامشی دارد که وقتی از او دور هستی، آن را حس نمی کنی. مادر همچنان درد می کشید و غصه‌ی پاهایش را داشت که روز به روز راه رفتنش را تحت تأثیر قرار می داد. آرزو داشت کاش اتومبیلی می خریدیم و اقلأ اینجوری راحت تر جابجا می شد. پدرم که گوشش بدهکار این حرفها نبود و سخت چسبیده بود از مغازه‌اش و حتی ساعتی از کار و بارش دست نمی کشید که لااقل به دوا و دکتر مادر برسد. همه‌ی کارها افتاده بود بر دوش مجید که دو سالی از من کوچکتر بود و او تشویق می کرد

که حتماً ماشینی بگیریم و چنین نیز شد و طلا و جواهرات مادر و پس اندازی که من و مجید اندوخته بودیم امکان خرید یک پیکان مدل پائین را فراهم آورد و آرزوی مادر برآورده شد. پدر که فهمید ماشین خریده‌ایم، کلی داد و بیداد کرد و چون دیگر کاری از دستش برنمی‌آید، چاره‌ای جز رضایت نداشت.

نامه‌ای هم از فروغ داشتم و کلی خوشحال شدم. فرصت اینکه به تبریز سری بزنم نداشتم و لذا این نامه می‌توانست مرا از نگرانی درآورد. در نامه‌ی فروغ چنین آمده بود: «... داشتم با خودم فکر می‌کردم چطور می‌شد که این همه گند و کثافت اطرافمان نبود. دیگر نابسامانیها نبودند که عصیانی هم باشد. اختناقی نبود که فریادی هم باشد. آن وقتها من و تو چقدر خوشبخت بودیم. سایه‌ها مهربان بودند و از سایه‌ی خود نیز بیم نداشتیم. ایده‌آل در دسترس بودند و به پاس آرمانی که زیباست، جان برکف نمی‌گرفتیم. با هم از عشق می‌گفتیم و از لحظه‌های باهم بودن. زندگی شعر می‌شد و سرود. یا ای کاش ما هم مثل بقیه بودیم. مثل آنها که اصلاً نمی‌فهمند خفقان یعنی چه؟ مثل آنها که فقط به زندگی خود می‌اندیشند و کاری به کار دیگران ندارند. زندگی‌شان پول است و تفاخر و تجمل. و چقدر رسیدن به آنها آسان است. اما ما ... وقتی در بازداشت بودم و تو یک سلول فقط خودم بودم و خودم، خیلی فکرها به سرم زد. تحمل آن تنهایی و اقعاً رنج‌آور بود. گفتم اگر رهایی یابم دیگر کاری نخواهم کرد که گذرم به اینجا بیفتد. حتی وقتی آزاد شدم و آن سلول تنگ و تاریک را تجسم کردم، ترسی که وجودم را فراگرفت فراتر از وحشتی بود که

در داخل سلول داشتم. کسی صدایت را نمی‌شنود. نوری به روزنت نمی‌تابد و لحظه‌ها، طولانی‌تر از آنی می‌شوند که در خیال آدم می‌گنجد. از اینکه چه بر سرت خواهد آمد، هیچ نمی‌دانی و فقط به هوایی تازه می‌اندیشی که از تو دریغ شده است.

سعید جان! اما نمی‌دانم چه رازيست در عشق و بیداری که بقول شاملو وقتی دهانت را می‌بویند مبادا گفته باشی که دوستت دارم، باز خطر می‌کنی... از روزگارت مرا بی‌خبر نگذار. دلم بی‌تاب دیدارت است ...»

فروغ نبود که رودررو در نگاههایش خیره بشوم و از روزهایی بگویم که آرمانهایمان شکفته می‌شدند و پریشانها از جامعه رخت بر بسته و عاشقانه‌ها بر زبانها جاری می‌گشتند. فروغ نبود که بگویم رنج‌هایت گل خواهد داد و عطر آن خواهد پیچید در فردایی که تابناکی‌اش را خود نوید داده‌ای.

فروغ با لبخندش، کلامش و جسارتش افسونم کرده و در رؤیاهایم نیز راه یافته بود. اگر تجربه‌ی تلخ شعله نبود، دوستت دارم را فریاد می‌زدم و با جسارتی تمام، به عشق‌اش اعتراف می‌کردم اما دریغ که وقتی نامه‌های مشتعل شعله در ذهنم مجسم می‌شد، از هر چه عشق بود بیزار می‌شدم. در بیان احساسم احتیاط می‌کردم که مبادا او نیز روزی مرا بشکند. در جواب نامه‌اش خیلی چیزها نوشته و از عشق ولی سخنی بر زبان نراندم. نباید اجازه می‌دادم که باز روزی احساسم لگدمال محبوبی می‌شد که خاطره‌هایش تا بوم از ذهنم

پاک نمی شد. پنهانی به فروغ عشق می ورزیدم و هیچ نمی خواستم که بداند در قلبم چه می گذرد.

در حضورش کلامی که حاکی از عشق باشد نگفته بودم و در نامه اش نیز او را دوست خطاب می کردم و این برایش عجیب بود.

بعدها روزی می گفت: «این کتمان درونت آزارم می داد و سببش برایم معما بود، تو که همه ی هستی ات، وجودت و نگاهت داد می زد که دل سپرده ای، کلمه ای بر زبان نمی رانندی. انگار که از جنسی دیگر نبودیم ...»

روزی که به ده برمی گشتم، احساس کردم که سایه به سایه ام کسی می آید و اما خود را از چشمانم مخفی می کند. اگر قبلاً هم تعقیب می کرد، تا حالا متوجه نشده بودم. جلو قهوه خانه ای که مقر جیب های دهکده بود، سوار ماشین که شدم باز از دور مراتب بود، برایم مشخص شد که در دستگیرها کسی اسم مرا برده و چون مدرکی دستشان نیامده همینجوری کنترل می شوم. اما کاش بطور دقیق می دانستم که پشت پرده چه می گذرد. چندین ماه بود که از هر گونه فعالیتی دور بودم و از افراد گروه جز فروغ کسی را ندیده بودم. دیدار فروغ هم به خاطر دل بستگی هایی بود که نسبت به هم پیدا کرده بودیم. تعقیب من بی علت نمی توانست باشد. به این زودی گیر افتادن و لو رفتن نوعی خودکشی محسوب می شد. یاد حرفهای فروغ می افتم که می گفت: «از منوچهر می ترسم. گویی این راه را عوضی آمده. همه ی فکر و ذکرش تور زدن

دخترها! شاید هم نفوذی‌یه! فکر می‌کنم لو رفتن بچه‌ها کار منوچهره! مدتی هم پایپچ من می‌شد و به‌اش رو نمی‌دادم.»

حدس فروغ می‌توانست درست باشد. خصوصاً من نیز با همه‌ی فاصله‌ای که از تبریز داشتم باز لو رفته بودم. دوستی من و فروغ و بی‌توجهی‌های فروغ به منوچهره، می‌توانست وی را تحریک کرده و در پی انتقام باشد. مأموریت ویژه‌اش هم جای خودش که به شناسائی نیروها می‌انجامید. جای خوشحالی‌اش اینجا بود که منوچهره فقط به یکی از جلسه‌ها می‌آمد و آن جلسه هم، در قالب جلسه‌ی شعر و ادب بود و تازه‌واردها را راه می‌دادند. وقتی که در اولین گام از جهش باز می‌مانی و فرداها بر سرت آوار می‌شوند، باید در کیفیت آن حرکت نیک بیندیشی و بدانی که خطای کار کجاست. راهی که باید به پنهانی طی شود تا در تداومش به مقصد مطلوبت برسی وقتی چنین آشکارا پیموده می‌شود، نقصی دارد که می‌تواند خط بطلانی بر آتیه بکشد. وقتی که به جنگ اژدها می‌روی و هیچ سحر و جادویی تو را از چشم آن مخفی نمی‌کند، حتماً در کامش فرو می‌روی و شکی نیست. مبارزه‌ای هم که ما آغاز کرده‌ایم اگر چنین بپاید، غل و زنجیر و حبس و شکنجه را باید بی‌دست‌آوردی به جان خرید. اما از جوانمرگی باید گریخت. کارهای نکرده چنان فراوان است که حیف است به این زودی دم به تله داد و در مسلخ دژخیم گرفتار آمد. باید با فروغ نیز صحبت

می‌کردم. انباشتن زندانها و مارک سیاسی خوردن بی‌آنکه در کالبد رژیم زخمی کاری بزنی راحت‌ترین کاری است که می‌شود کرد. اما تا آنجا که در توانمان است باید به گریز بیندیشیم. سرما تا مغز استخوان اثر می‌کرد و جیب در برف و یخبندان آرام و بیمناک راه می‌پیمود و من در لابلای اندیشه‌هایی غوطه می‌خوردم که می‌توانست تقدیرم را شکل بخشد. از لحظه‌ای که سایه‌ای را پشت سرم حس کرده بودم این اندیشه‌ها دست از سرم برنمی‌داشتند. تمام راه را فکر بودم. به روستا هم که رسیدم باز به ارزیابی‌های شتابزده از دیروزهای خود پرداختم و به نقد عملکردهایی نشستم که مرا تابدینجا رسانده بود.

خیلی چیزها را آزموده بودم و ارزش آزمودن داشت و اما بعضاً می‌شد کاری دیگر هم کرد. مثل نگرشی که در مورد معلمی پیدا کرده بودم و حس می‌کردم که نمی‌توانم ادامه بدهم. همه‌ی تلاشم معطوف شده بود به آمادگی جهت امتحانات متفرقه‌ی دیپلم و شرکت در کنکور. تکرار هر کاری و لو عاشقانه هم دوستش داشته باشی به دلزدگی می‌انجامد و بی‌تفاوتی. معلم‌هایی را می‌دیدم که در همان اول کار مأیوس و دلسرد شده بودند. حال و حوصله‌ی تدریس درست و حسابی را نداشتند و فقط به وقت‌کشی و حضور و غیابی می‌اندیشیدند که حقوق سر برجشان را دچار مشکل نکند. خیلی‌ها حتی آنها که چیزی حالیشان بود امثال من را که سفت و سخت به کارمان ایمان داشتیم به باد تمسخر گرفته و می‌گفتند:

- تو مملکتی که همه‌اش بخور بخور و ریخت و پاش است و دزدی و خیانت، شما چه انتظاری دارید؟ انتظار معجزه آب در هاون کوبیدن است. چیزی درست نمی‌شود. با این چندرغاز حقوقی که می‌دهند، فقط می‌شود دفتر حضور و غیاب را امضاء کرد و بس ...

تا می‌آمدی از وجدان کاری و احساس وظیفه صحبت کنی باز آتش همان آتش بود و کاسه همان کاسه. فسادی که چون تار عنکبوت در لابلای دستگاه حکومتی تنیده شده بود، همه را مسخ کرده و تک و توکی انسانهای دردمند بودند که فقط نوک بینی‌شان را نمی‌دیدند و به فردایی می‌اندیشیدند که همین نوآموزان چون نهالی قد برکشیده و جنگلی از آدمیان می‌ساختند. آدمهایی که می‌توانستند مسؤول و متعهد بار آمده و به توسعه و ترقی سرزمینی بیندیشند که عقب‌ماندگی‌اش مایه‌ی آزار بود.

برف بی‌امان می‌بارید و شب هنوز فرا نرسیده بود که رشید آمد و گفت:

- شب را مهمان مایی!

در حالیکه از خستگی و گرمای مطبوعی که از بخاری به تنم می‌خورد داشتم خمیازه می‌کشیدم گفتم:

- از راه رسیده و خسته‌ام. امشب را نمی‌توانم بیایم. باشد برای روزی

دیگر!

رشید اما گوشش بدهکار نبود و اصرار می‌کرد که حتماً باید امشب را دورهم باشیم که از وان ترکیه برایش مهمان آمده است. در خانه‌ی روستایی رشید دو جوان ترک را که مهمانش بودند، از نزدیک دیدم. با لهجه‌ی شیرینی حرف می‌زدند و بخاطر اینکه من همه‌ی صحبت‌هایشان را متوجه بشوم کلمات ترکی استانبولی را با ترکی آذیری عوض می‌کردند. یکی از آنان که بلند قد و گندمگون بود و چشم‌های سبز سیری داشت و اسمش کمال خود را دانشجوی تناثر معرفی کرد و گفت:

- تو استانبول درس می‌خوانم و گاه‌گذاری هم به ولایت سر می‌زنم. قاچاق کار من نیست. بجای پدرم که از دست امنیه‌ها نیزخورده اینجام و اولین باری‌یه که از سرحد بطور قاچاقی می‌گذرم.

رفیق‌اش که مراد نام داشت گفت:

- ولی کسب و کار من همینه. قاچاق نباشه دل ول‌معطلم. زندگی‌ام همه‌اش تعقیب و گریزه. مثل کف دست‌کوه‌های هر دو طرف را بلدم و ماجرا با من زاده شده. تو هجوم برف و کولاک هم کار من تعطیلی بردار نیست...

رشید از شراب و لیکورهایی که توضیفات‌اش به چشم می‌خورد، یگ گیللاس هم برای من ریخت و اما دستش را که پس زدم خیلی دلخور شد:

- مرگ من اگه این را نخوری به رویت نگاه نمی‌کنم.

در مقابل اصرارهایش تاب نیاورده و برای اولین بار گیللاس لیکور را سرکشیده و تا پاسی از شب از هر دری سخن راندم و از کمال پرسیدم:

- تو که اینکاره نیستی چرا از اینجا بر در آورده‌ای
- پدرم اصرار کرد. با مراد شریک هستند و گفت این دفعه را باید تو بروی. چم و خم کار را یادمی‌گیری که یکروز اگر من نبودم، مرد و مردانه سینه سپر کنی و خروج و مخارجمان دربیارد ...
- رشید حرف او را قطع کرد و گفت:
- کار خوبی کردی که آمدی. هم زیارت هم تجارت. الان هیچ خطری وجود ندارد. ژاندارمها جرأت آمدن به سر حدها را ندارند. خیلی‌ها تو اطراف هستیم که هوای همدیگر را داریم و کوچکترین حرکتی که ژاندارمها بکنند شستمان خیردار می‌شود.
- به رشید که کاملاً مست کرده و در سفیدی چشمان میشی‌اش رگ‌ها به سرخی می‌زد گفتم:
- قاجاق دام تو زمستان باید خیلی سخت باشد. ممکنه گوسفندها تلف بشوند و ...
- اولاً که خیلی راه نیست. فوقش یکساعت. مشککش کوه و کمره که اینجا به آن صورت وجود ندارد و در ثانی خیلی‌ها هستیم که به همدیگر کمک می‌کنیم. درست آن ور مرز کامیون‌ها منتظرند و همه را بار می‌زنند و در یک چشم به هم زدن، تو یک میخانه نشسته‌ایم و به حساب و کتابهایمان می‌رسیم. ضمناً همه‌اش هم قاجاق دام نیست. چیزهای دیگه هم وجود داره! کمال از استانبول

برایم حرف زده و اینکه اگر گذرم افتاد به نشانی‌اش سری بزنم و در ضمن شماره تلفن وان را برایم داد که هر وقت به ترکیه رفتم و در استانبول نیافتمش با وان تماس بگیرم. از کمال در مورد اوضاع سیاسی ترکیه پرسیدم و گفت:

- وابستگی به آمریکا رنجمان می‌دهد و چپی باشی حسابت پاکه. تورم و گرانی بیداد می‌کند و بیکاری دمار از روزگار مردم در آورده!

از من در مورد دانشگاه‌های ایران پرسید و گفتم:

ضاتی رخ می‌دهد که سر بعضی‌ها هم می‌شکند!

کمال گفت:

- احزاب ما تو دانشگاه‌ها فعالند و در انتقاد و اعتراض‌ها آزاد، اما خط قرمزی است که باید رعایت شود.

مراد که سرش با لیکور و مزه گرم بود و بعضاً گوش به حرفهای ما می‌سپرد در تکمیل سخنان کمال گفت:

- من فقط این را می‌دانم که اگر نان نباشد آزادی یاد آدم نمی‌افتد... نیمه‌های شب بود که از کمال و مراد خداحافظی کردم و رشید لول و سرمست مرا تا مدرسه مشایعت نمود و گفت:

- تا این برف لعنتی بند بیاد دو سه روزی می‌کشد و مهمانها مان باز هستند. فرصت کردی بیا! حیفمم آمد که امشب را نباشی. روزی اگر خواستی از مرز می‌گذریم و مهمان مراد می‌شویم. بد نمی‌گذرد.

به رختخواب که رفتم هنوز در فکر سخنان کمال بودم و فکر نانی که یک دانشجو را به قاچاق وا داشته است. باید هر چه زودتر می‌خواهیدم که فردا از درس و کلاس عقب نیفتم.

۵

آفتاب بی‌رمقی می‌تابید و اما برف‌ها سخت‌تر از آنی بودند که ذره‌ای هم آب شوند. بخاری نفتی گُوگر می‌سوخت و دانش‌آموزان در لباسهای ضخیم خود فرو رفته و با درس و مشق‌شان ور می‌رفتند که صدای موتور یک ماشین مرا به خود آورد و سرک کشیدم که چه

کسی می‌تواند باشد. دیدم از اداره‌ی آموزش و پرورش آمده‌اند و دو نفری هستند که یکی‌اش را نمی‌شناسم. یکی را که می‌شناختم راهنمای تعلیماتی بود و تا حالا یکی - دو بار برای بازرسی سر زده بود. او گفت:

- از این رفیقم خواستم که امروز را همراه من باشد که هم تنهایی حوصله‌ام سر نرود و هم اینکه این‌ورها را ندیده و فرصتی است که ببیند. تا اینجا برسیم به چند مدرسه هم سرزده‌ایم و اینجا آخر خطه. تا من از درس و مشق بچه‌ها می‌پرسم اجازه بده این رفیقم تو اوقات استراحت کند که می‌دانم واقعاً خسته است.

او را به اتاقم راهنمایی کرده و به کلاس بازگشتم. راهنمای تعلیماتی برعکس همیشه مرا الکی به صحبت می‌گرفت و در مورد وضعیت تحصیلی دانش‌آموزان تک به تک سؤال می‌کرد و بعضاً هم به تصویر شاه خیره می‌شد که شق و رق رو دیوار خودنمایی می‌کرد. چنان مرا به صحبت گرفته بود که حتی اجازه نداد به اتاق برگردم و دو تا چائی بیاورم. تا اینکه رفیقش وارد کلاس شد و گفت:

- من که حسابی حالم جا آمد. فکر می‌کنم وقت رفتن باشد. حالا راه بیفتیم عصری همین می‌رسیم.

راهنمای تعلیماتی هم سریع به او همصدا شد و گفت:

- داشتم گزارش می‌نوشتم و کارم تمامه. راه بیفتیم که تو روستای زورآوا معلم‌ها منتظرند. قراره که ناهار با هم باشیم.

آنها که راه افتادند مدرسه را تعطیل کرده و رفتم اتاقم. اما بطرز ناباورانه‌ای دیدم که خیلی ماهرانه بعضی چیزها جابجا شده و از لای کتابها گرفته تا جیبهای همه را مرتب گشته‌اند. فهمیدم که آمده بودند برای میج‌گیری و انتظار داشتند که با این سرزده آمدن، چیزی دستشان بیاید و اما بدجوری رودست خورده بودند چرا که طبق معمول همه‌ی کتابهای مسأله‌دار را تو انباری قایم کرده بودم. فقط چهره‌ام بود که یادگاری تو حافظه‌اش نقش می‌بست و در لیست سیاهی جا می‌گرفتم که نیاز به ادب شدن داشت. همه‌ی خوشحالی‌ام این بود که نامه‌ی فروغ را همراه نداشتم و موقع آمدن لای یکی

از کتابهایم تو زیرزمین گذاشته بودم. اگر نامه‌ی فروغ با آن محتوایش دست ساواک می‌افتاد کار هر دومان ساخته بود. باید هر چه زودتر به تبریز سرزده و از همه چیزی سردر می‌آوردم.

شب را هر چه کردم خوابم نبرد. از بس موسیقی گوش کردم باطری‌های رادیو ضبطام خالی شدند و ناچار باطری عوض کردم. اپرای کوراوغلو در اتاق طنین‌انداز بود و در تنهایی چنان می‌چسبید که احساس می‌کردم در اوج قله‌های سپید چنلی بثل که مأوای کوراوغلو در ستیز با نابرابریهای زمانه بود، با یاران یکرنگی که از رزم سخن

می‌گفتند دمخور هستم و نقشه‌ی نبردی را می‌ریزم که لرزه بر جان خصم خواهد انداخت. حماسه‌ی کوراوغلو روشنی‌بخش شبهای سرد و تاریک تنهایی بود و هراسی را که با زوزه‌ی گرگها سراغم می‌آمد می‌تاراند. یاد حرفهای کمال می‌افتادم و اینکه چرا به استانبول نمی‌آیی و از ایرانی‌ها خیلی‌ها هستند که در بهترین رشته‌های دانشگاهی دانشجو هستند. کمال تشویقم می‌کرد که حتماً به استانبول بروم و او نیز کمکم کند. معافیت پزشکی‌ام را گرفته و مشکلی برای گذرنامه نداشتم. حتماً باید به دانشگاه راه پیدا می‌کردم. حالا فرق نمی‌کرد که در ایران باشد یا در ترکیه، باید تلاشم را می‌کردم. هنوز هیچ نشده مادر، فکر ازدواج من بود و اینکه به هر حال حقوق می‌گیری و باید هر چه زودتر سر و سامان بگیری. تقدیری که دیروز زود می‌توانست تحقق یابد و

اسیر زن و بچه تا پیری بدوی و دل و جرأت را تو دیروزها جا بگذاری. هنوز تا فرصت بود باید به دیدار ناشناخته‌ها می‌رفتم و از زیر بار مسئولیتی که تو جوانی تباهم می‌کرد فرار می‌کردم. کمال با چنان حرارتی از استانبول و احزاب و دمکراسی و دانشگاه‌های حرف می‌زد که آدم می‌خواست خود را هر چه سریع‌تر به آنجا برساند و از چشمه‌ی دمکراسی تا تشنه است آب بنوشد. ولو این وسط بزنند لنگ‌اش هم بکنند. استانبول با ساحل‌ها، دریاها، کشتی‌ها، و شبهای چراغانی‌اش که تا صبح نور باران است در خیالم تجسم می‌یافت و انگیزه‌ی سفر را در من قوت می‌بخشید. در این بی‌خوابی‌ها فروغ هم سراغم می‌آمد. فروغ با نگاه‌هایش، گیسوان افشان و اندام باریک و بلندش در حالیکه دستانش را در دست‌انگش گرفته و سر به روی شانه‌اش نهاده بودم، در خیالم شکل می‌گرفت و گرمی و لطافت تن‌اش را به همه‌ی وجودم حس می‌کردم و با او از کوچ، گریز و استانبول سخن می‌گفتم. فروغ هم گوش سپرده و برایم می‌خندید و زندگی سرشار از زیبایی می‌شد. با این خیالها، سرما، تاریکی و تنهایی را فراموش کرده و خواب کم‌کمک و پاورچین سراغم می‌آمد.

روزها می‌گذشتند و عزم من برای رفتن به تبریز جزم‌تر می‌شد. باید بی‌آنکه به خانه سر می‌زدم مستقیم به تبریز رفته و از فروغ خبر می‌گرفتم. چنین نیز شد. در یک روز برفی خود را مقابل خانه‌ی فروغ دیدم. مادرش در را باز کرد. اما در چهره‌اش آن گشاده‌روئی و مهمان‌نوازی همیشگی به چشم

نمی خورد. فروغ خانه نبود و مادرش پذیرایم شد و با لحنی که در آن نگرانی موج می زد گفت:

- دلتنگ آتیه ی فروغم. می ترسم بلائی سرش بیاد. یا می خواند یا می نویسد. چنانچه می دانی همین چند ماه پیش گرفته بودندش. پدرش با هزار مکافات و روانداختن، توانست از محمصه نجاتش دهد. او هم اگر دست بردارد شماها دست بردار نیستید.

- مثل اینکه سوء تفاهمی پیش آمده و فکر می کنید من هم در این قضیه مقصرم. نه؟ منم مثل فروغ از هیچی خبر ندارم. فقط یک بدشانسی بوده و بس.

- حالا آمده ای که چی؟ اینکه کتاب رد و بدل کنی و نشریه و نوار تحویل بگیری. مگر غیر از اینه؟

دیدم باید طوری حرف بزنم که نگرانی های مادر فروغ و سوءظن اش به من برطرف شود و لذا گفتم:

- تقریباً درسته! چون خودم را برای کنکور آماده می کنم و می خواهم ببینم چه کتابهایی دارد که به درد من می خورد. حالا خودش کجا رفته؟

- مریض داشتیم که با پدرش رفته عیادت. هر جا باشند الآن می رسند.

- در ضمن چیزی را بگویم آن هم اینکه شما باید به وجود دخترتان افتخار کنید که فکر و ذکرش مد و آرایش و پارتی های شبانه ی آنچنانی نیست

و تنها گناهِش شعورش است و فهمش که بعضاً برایش دردسر درست می‌کند.
آن هم حل شدنی‌یه و جای نگرانی نیست.

- مثل اینکه توپم خیلی پر بود و بدجوری توپیدم. راستی خودت چکار می‌کنی؟ با معلمی میانه‌ات چه جوریه؟ ما که با بیست سال سابقه خدمت اندرخم یک کوچهایم و ...

- معلمی خوبه اما باید عاشق کارت باشی. اگر فقط به عنوان یک شغل نگاهش بکنی به جایی نمی‌رساندت. اما اگر کارت را دوست داشته باشی و اهل وجدان و رسالت و معنویت باشی و احساس فقر و تنگدستی دلسردت نکند، والاترین کاری‌یه که انسان می‌تواند برگزیند. اما من یکی فکر نمی‌کنم تو این کار زیاد دوام بیاورم. باید بخوانم و خودم را بکشم بالا. حداقل تو این قد و قواره ماندن روح ناآرام مرا ارضا نمی‌کند. من که با عشق صمد در این راه پا گذاشته بودم می‌بینم که انگشت کوچک او هم نمی‌شوم. به خاطر همین هم است که صمد بهرنگی اسطوره می‌شود و غلامحسین ساعدی وقتی از معلمی و تعهد او سخن می‌گوید شاهکار او را زندگی‌اش می‌داند. من و امثال من فقط جرقه‌ای می‌زنیم و بس. دوام آوردن تو این کار و کلیشه نشدن هنر است. هنری که فقط بعضی‌ها به آن قادرند. اکثریت چنان در ابتذال فرو می‌روند که نگو و نپرس. البته اگر معلمی را به مفهوم انتقال دانسته‌ها بگیریم کار راحت‌تره و عذاب وجدان سراغ آدم

نمی‌آید. اما وقتی تعریفی که از معلمی داری فرق بکند و همچون یک رسالت به آن بنگری، کارت سخت می‌شود ...

- شما در ذهنتان آرمانشهری ساخته‌اید که تعاریف و مفاهیم آن فرق می‌کند. اما پسر، زندگی سرو تهش اینه. از تکرار، رکود و ابتذال گریزی نیست. دیر و زود به همه چیز عادت می‌کنی. عادت همه چیز را در ذهن آدمی عادی و معمولی جلوه می‌دهد و معلمی هم شغلی می‌شود در رده‌ی سایر شغل‌ها.

با مادر فروغ همین‌جور صحبت می‌کردیم که فروغ و پدرش هم آمدند. پدر فروغ ظاهری آرام و خونسرد داشت و اما در لابلاهی صحبت‌هاش از پند و اندرز کوتاهی نمی‌کرد. او می‌گفت:

- بزرگترین هنر انسان این است که به جای اندیشیدن به عوض کردن دنیا، به عوض کردن خودش بکوشد. عوض کردن باورهای منفی نسبت به اعتقادات، نگرش‌ها و افکاری که نسبت به ماهیت آدمها، کیفیت زندگی و واقعیت‌ها وجود دارد والاترین کاری است که می‌شود انجام داد. جوانی گنجی‌یه که بی‌جستجو و رایگان در دستان شماسست و ترسم این است که تا این گنج را دارید، از وجودش بی‌خبر باشید. اگر نگرشهای خودتان را مثبت‌تر کنید مطمئن باشید که دنیا نیکوتر خواهد شد. غربال روزگار کار خودش را خواهد کرد. شعور و آگاهی‌تان را ببرید بالا و با کارآیی و تخصصی که

کسب می‌کنید در خدمت محرومین بکوشید. به جوانی‌تان نیز همچون ریگ سر راه ننگرید .. پدر فروغ هر چه در توان داشت برای اقناع من و فروغ می‌کوشید و در فرصتی که دست داد به فروغ گفتم:

- سایه به سایه دنبالم هستند و تا محل کارم سرک کشیده‌اند. امروز را هم به هر جان‌کندنی بود خود را به اینجا رسانده‌ام که بینم چه خبره؟
فروغ گفت:

- اینجا که جای نگرانی نیست و از آن وقت تا حالا برای کسی مشکلی پیش نیامده!

در غروب سرد و پربرف تبریز از فروغ و خانواده‌اش خداحافظی کرده و رفتم ترمینال که با سواری خود را به خوی برسانم. بین راه با همه‌ی دلشوره‌ای که داشتم همه‌اش به آتیه فکر می‌کردم. به جوانی و گنجی که پدر فروغ صحبت می‌کرد و استانبولی که هر لحظه در چشمم زیباتر جلوه می‌کرد.

۶

تو دهکده عروسی بود و من هم دعوت بودم. هر چند که مسافرت تبریز حسابی خسته‌ام کرده بود و دل و دماغ بزن و بکوب و تا پاسی از شب بیدار بودن را نداشتم. اما اصرار رشید بیش از آنی بود که بتوانم تاب بیاورم و ناچار رضایت دادم. پا به مجلس عروسی که گذاشتم سکوتی غریب به بهتام واداشت و نوا و نغمه‌ای به گوشم رسید که گویی همه خاموش مانده بودند تا اقیانوسی موج از موسیقی و آواز، همه‌ی فضا را به تسخیر خود

داشته باشد. رشید گفت: «عاشیق اصلان است که می خواند!» گفتم: «چرا زودتر نگفتی مرد! اسمش ورد زبانه است و اما هرگز پای ساز و آوازش نبوده ام.» ازدحام بود و جای سوزان انداز نبود و اما با اشاره‌ی رشید عاشیق اصلان به یاری ام آمد و بالای مجلس جایی برایم باز کرد. عاشیق اصلان چنان پرطنین و پرتوان ساز می زد که گوی افلاک نیز گوش به او دارند و تازه می فهمیدم که راز این جذبه‌ی روحانی که به سکوت خلق انجامیده در چیست. نوایش از دل بود و سرانگشتان نازش در سینه‌ی ساز رقصی مهیب داشت. خنیاگری اگریزان بود. دستان کرم در دگمه‌های پیراهن اصلی که می چرخید، دگمه‌ها از نو بسته می شد و تازه می فهمیدند که در سحر و جادویی غلطیده‌اند که پدر اصلی به حیلت آن را اندیشیده است. با تلاش کرم همه‌ی دگمه‌ها جز آخری باز شده بود که آخرین دگمه چون باز گردید صاعقه‌ای در جان کرم افتاد و کرم سوخت و خاکستر شد و اصلی بازلفانش، خاکستران کرم را که جارو می کرد خود نیز در آتش خاکستر کرم، گر گرفت. آتش، خاکسترهای هر دو دلداده را درهم آمیخت و بدینسان یک عشق، افسانه شد و داستان اصلی و کرم در ساز و زبان خنیاگران، جاودانه به فرداها ره سپرد. عاشیق اصلان که داستان اصلی و کرم را به پایان رساند، اشک از چشم خویش سترد و گفت:

- اکنون گاه سکوت نیست و تا صبح با آهنگهای شاد، با هم خواهیم بود

و رقص جوانان را خواهیم نگریست که شب، شب عشق است و سرور.

عاشیق اصلان ساز زد و خواند و جوانان پاکوبان تا سحر به رقص آمده و از عیش و نوش دریغ نداشتند و صبحگاهان به هوای مدرسه از مجلس به در آمدم و یاد شعله، آتشم زد. عشق، باز سراغم آمده بود و من که تا صبح مست و حیوان ساز و آواز عاشیق اصلان بودم این حس را کتمان نکرده و از نو به شعله اندیشیدم. شعله‌ای که از آن فقط فروغی مانده بود و بس. اما فروغ من، تبلور شعور بود و اندیشه و

اجازه نمی‌دادم هیچ کششی که از غریزه نشأت می‌گیرد مرا به او نزدیک سازد. فروغی که دوستم داشت و اما من نه با دلم بکله با مغزم به او می‌اندیشیدم. شب را زودتر از همیشه خوابیدم و خواب راحتی نداشتم. در تونلی تنگ و تاریک راه می‌رفتم و روزنه‌ی نوری هیچ پیدا نبود. با هراس، گامهایم را برمی‌داشتم و به صورتک‌هایی خیره می‌شدم که به هیچ منطقی، از جلوی چشمانم رژه می‌رفتند و تونل به هیچ حایی ختم نمی‌شد. تا که پیچی خورد به ساختمانی که همه‌ی درهایش به رویم باز بودند. داخل شدم. در ورودم، استخوانهای مردگان که در زیر پاهایم پراکنده بودند به وحشتم انداختند و صاعقه‌ها با نوری که از پنجره‌ها به تاریکی درون می‌شتافتند و غرشی که از پیش می‌آمد، قلبم را از جا می‌کند و صورتکی که آشنا می‌نمود، مرا به خود می‌خواند و چون نزدیک‌اش می‌شدم خنده‌ای می‌کرد و دور می‌شد. خنده‌ای که اعماق وجودم را می‌لرزاند و در ترس و لرزی غوطه می‌خوردم که حتی تکاپوهایم نیز، نه رفتن بلکه در جازدنی را می‌ماند که هر

لحظه بر عرق پیشانی ام می‌افزود. فریادهایم بی‌صدا بودند و ساختمان، همچنان بی‌راه گریز. حتی راه برگشتن را نیز گم کرده بودم. اما صورتک رفته رفته آشنا تر می‌شد و حسی تلخ، وجودم را فرا می‌گرفت. آن صورتک، چهره‌ی خودم بود. چهره‌ای که در آن وحشت و استهزا جا خشک کرده بود و از خودم بیزارم می‌کرد. در درخششی که رعد و برق به همراه می‌آورد، انبوهی از خار دیدم و چون گامی پیش نهادم ردای بافته‌ای بود که در تار و پود آن جز خار چیزی نبود و چون دست زدم پودر شد و از خواب پریدم. تبی سوزان مرا در برگرفته بود و عرق از جای - جای بدنم چون غربالی که از آبش پر می‌کنند فرو می‌ریخت. قلبم بدجوری تپیده و گیج و منگ در تاریکی رها بودم. تا به خود آیم و سراغ تبیر بروم دقیقه‌ها طول کشید و من ماندم و شبی که بی‌خوابی‌اش تا صبح آزارم می‌داد. در این بی‌خوابی فکر خیلی چیزها مثل قطار از جلوی چشمانم رژه می‌رفتند و گذشته‌ای که مرا تا بدینجا رسانده بود دست از سرم بر نمی‌داشت. احتمال دستگیری و حبس‌ام زیاد بود و اگر لب می‌جنباندم ده دوازده نفری تو هچل بودند. اینکه وضعیتی بالاتر از خطر را تجربه کرده و به فردایش نیندیشیده بودم، خود را سرزنش می‌کردم و اگر اتفاقی می‌افتاد باید به طرزی زیرکانه از زیر خیلی چیزها در می‌رفتم که اعتراف، سرنوشتی تلخ‌تر از انکار را برایم رقم می‌زد. آن ردای بافته شده از خار عذابم می‌داد و در تعبیرش مانده بودم، چرا باید چنین کابوسی سراغم

می‌آمد و هراس چنین ناکارم می‌کرد. از اینکه یک انسان چقدر می‌توانست ترسو باشد، دلم برای خودم می‌سوخت. فقط به خودم دل و جرأت داده و کمی از بی‌تابی‌ام

کاسته می‌شد. با خود می‌گفتم اگر رشید و کمال و مراد، خطری می‌کنند و در جدال زندگی برای لقمه‌ای نان می‌جنگند، حقشان است اما من چی؟ ستیزم برای فرداهایی است که خود نیز تصویر روشنی از آن ندارم. فرداهایی که تو خیال خود می‌پرورم و همه در آن سهمی دارند. اما خود، تو آن گود چه کاره‌ام هیچ نمی‌دانم. اینکه این نگرش‌ها هذیانی بیش نبودند نیک می‌دانستم و اما هر چه بود فکر و خیالم را راحت نمی‌گذاشتند.

قسمت ششم

۷ وقتی به پریشانی و پژمردگی شاگردانم نگاه کرده و وضعیت لباس و سر و صورت

آنها

را از نظر می‌گذراندم چهره‌ی کریه فقر آشکارتر از همه جا خود را نشان می‌داد و همه‌ی وجودم تلاشی می‌شد برای آموزش و تربیتی که وظیفه‌ام بود و مفاهیمی که باید آموخته می‌شد. چه روزها که بعد از تعطیلی مدرسه، بچه‌ها عصری می‌آمدند و با آنها که وضعی در درسهایشان داشتند بطور فوق‌العاده کار می‌کردم. معلم‌هایی که تو دهات اطراف بوده و بعضاً سر راهشان به من سر می‌زدند از اینکه تا چنین حد خود را درگیر بچه‌ها کرده بودم سرزنش کرده و می‌گفتند:

- تو دیوانه‌ای! به خدا عقلی تو کله‌ات نیست.

- پسر مگر امکان دارد که حتی لحظه‌ای بعد از تعطیلی مدرسه، باز با درس و مشق

بچه‌ها ور برویم.

- مگه چقدر حقوق می‌گیریم که چنین خودمان را نفله کنیم؟ ول کن تو را خدا!

حوصله‌ی سر و کله زدن با آنها را نداشتم و فقط می‌خندیدم و به نحوی صحبت را

عوض کرده و قال قضیه را می‌کندم. روزها سپری می‌شدند و به تعطیلی مدرسه‌ها چیزی

نمانده بود. دو هفته‌ای هم اگر می‌جنبیدیم امتحانات تمام می‌شد و تابستان با تعطیلاتش

از راه می‌رسید. تو این مدت استانبول همه‌ی فکر و ذکر بود و بی‌صبرانه منتظر بودم که

مدارس تعطیل بشوند و از مرز بگذرم. مرزی که بغل گوشمان افتاده و کافی بود که دو ساعته خودم را به بازرگان برسانم و در یک چشم به هم‌زدن، خود را در ترکیه ببینم. آرزوی محالی نبود. کافی بود که اراده‌ای کنم و رؤیایم تحقق یابد. مدت‌ها بود که از تبریز هم خبری نداشتم. فقط یکبار تلفنی با فروغ صحبت کرده و فهمیده بودم که ظاهراً باز خبری نیست و آنها از آسیاب افتاده است.

داشتم چمدانم را بسته و آماده‌ی سفر می‌شدم که روزی ماشینی جلوی پایم سبز شد و مردی ناشناس درآمد و گفت:

- باید باهم گپی بزنیم! نیم ساعتی دور می‌زنیم و صحبت‌هایمان را می‌کنیم.

تا خواستم اعتراض بکنم با کنار زدن کت‌اش چشمم به اسلحه‌اش افتاد و ناچار سوار شدم. حسی گنگ که با بیم و ترس می‌آمیخت، همه‌ی وجودم را فرا گرفته بود. سرنوشتی به انتظارم بود که از پایان‌اش بیمناک بودم. لحظاتی در سکوت گذشت و از شهر که بیرون زد نواری را روشن کرد که یک سرود انقلابی بود و از حیدر عمو اوغلو و ستارخان می‌گفت. گیج و منگ شده و منتظر نخستین کلام مردی بودم که با عینک دودی، پیراهن سفید، کراوات قرمز و کت و شلوار مشکی و اسلحه‌ای که تو بغل‌اش پنهان بود مرا به مقصدی نامعلوم می‌برد. سیگاری تعارف کرد و با اینکه عادت نداشتم،

شبهای استانبول

گرفته و با فندق آن مرد روشن کردم. دهانم خشک شده و ترس اتفاقی را داشتم که انتظارم را می کشید و بالاخره اینکه مرد سیاهپوش کی لب خواهد جنباند. تا اینکه گفت:

- لابد می دانی که قضیه چیه و چه عاقبتی انتظارت را می کشد؟

- من چیزی نمی دانم. حتی شما را هم نمی شناسم! آیا بهتر نیست که بگویند چه خبر است؟

- این سرودها حتماً برایت آشناست! فکر کن من هم یک رفیقم و داریم با اینها حال می کنیم! فکر نمی کردم که اینقدر ترسو باشی. رنگی به صورتت نمانده. از تبریز برایم بگو! از رفقات واز گندکاری هات.

- من تو تبریز، محصل بودم و آنهایی هم که می شناسم همه اش همکلاسی های دانشسرا هستند. رفیقی به آن شکل نداشتم و بیشترشان آشنا بودند تا دوست.

به یک راه فرعی و خلوت پیچید و محکم کوید رو ترمز و گفت:

- مرتیکه ی پدرسوخته! مثل کبک سرت را زیر برف کرده ای و فکر می کنی کسی نمی بیند؟ همان رفیق های جون جونی ات پنبهات را زده ان! یا مثل آدم حرف می زنی و یا اینکه همینجا کلکت را می کنم.

اسلحه را درآورد و گذاشت رو شقیقه ام و با مشت کوید رو صورتم. با نوک تپانچه اش ضربه هایی به سرم زده و از ماشین پیاده ام کرد و گفت:

- کافی‌یه با یک گلوله حرامت کنم و کسی شست‌اش خبردار نشه. اما حیف گلوله که حرام شما بشه! دست از پا خطا کنی با ما طرفی! مملکت صاحب دارد.

در همان حالی که با اسلحه تهدیدم می‌کرد مرا زیر لگد گرفته و حسابی خرد و خمیرم کرد. خون از لب و لوجهام آویزان بود و دردشدیدی تو دلم افتاده و جرأت تکانه خوردن نداشتم.

تو گل و لای لولیده و فحش خواهر و مادر بود که می‌شنیدم. هرگز خود را تا چنین حد عاجز ندیده بودم. التماس‌هایم راه به جایی نمی‌برد و همچنان رو زانوهایم افتاده و لگدکوب مردی سیاهپوش بودم که دو برابر من قد و هیكل‌اش بود و بی‌محابا می‌زد. خون چکان رو زمین ولو بودم که او دور زد و رفت. من ماندم و تنی رنجور و سرو وضعی که با خون و گل درآمیخته بود و غروبی که از راه می‌رسید و راهی که تنابنده‌ای تا دورترهایش دیده نمی‌شد. افتان و خیزان راه افتادم و تا لب جاده برسم شب فرا رسیده بود و ماشینی که چراغهایش روشن باشد به چشم نمی‌آمد. نای رفتن برایم نمانده بود و همچنان منتظر ماشین بودم که از راه برسد. جاده‌ای فرعی بود و شوسه و جز ماشین‌های دهات ماشینی تو این ساعت رفت و آمد نمی‌کرد که آنها هم نبودند. ساعتها

شبهای استانبول

گذشت و از دور ماشینی که یک کامیون بود پیدا شد. زخم و درد و گرسنگی امانم را بریده بود و رفتم وسط جاده که کامیون مجبور به توقف بشود.

راننده که با دیدن من شوکه شده بود می‌گفت:

- تا حالا کسی را چنین آتش و لاش ندیده بودم. چند نفر بودند که چنین بلایی را سرت آوردند؟ آشنا بودند یا غریبه! مسأله ناموسی‌یه یا اینکه ...

راننده همینجوری سین جیم می‌کرد که گفتم:

- حکایتش درازه! دشمنی دیرینه‌ای بود و تلافی کردند.

راننده می‌خواست مرا به بیمارستان برساند که گفتم:

- نه! سر کوچه پایینی پیاده می‌شوم که راهی تا خانه نمانده!

تاریکی همه جا گسترده بود و کمتر کسی تو کوچه و خیابان دیده می‌دش که لنگان-لنگان تا خانه رفتم و مادر که مرا چنان دید فریادی برآورد و تا بجنبیم و چیزی بگویم، سریع به درمانگاهم رساندند و نیش بخیه‌هایی را که می‌زدند، توان هرگونه کلامی را از من گرفته بود. حتی ناله‌هایم نیز به گوشم نمی‌رسیدند. مادر مبهوت بود و تصور اینکه پسرش را چنین کبود و زخمی ببیند برایش سخت می‌نمود. به من که نگاه می‌کرد چشمانش پراشک شده و مغموم و محزون در سکوتی عمیق فرو می‌رفت. با همه‌ی دردپایی که خودش داشت، مثل پروانه بالای سرم می‌چرخید و با پرستاری‌های او بود که جانی گرفته و بعد از ده روز توانستم رو پای خود بایستم. تو این مدت که با درد

و رنجی مدام سر و کله می‌زدم فکر هجرت در من قوی‌تر می‌شد و باید عطای معلمی را به لقایش می‌بخشیدم. زندگی فقیرانه و ساکت و آرامی که این شغل می‌توانست برای من به ارمغان آورد در چشمانم حقیرتر جلوه می‌کرد و باید راهی دگرگونه پیش می‌گرفتم که حتی اگر معلمی عشق من بود، این عشق را در مقطعی بالاتر تجربه می‌کردم. استادی دانشگاه و مدرسی و این قبیل چیزها که حداقل، معاشی فزونتر داشت و همچنین می‌توانست ذهن انسان را همیشه پویا نگه‌دادر و به دام روزمرگی نگذارد. باید می‌رفتم و می‌خواندم و قوی‌تر از اکنون بازمی‌گشتم. روح من با سکون بیگانه بود و تصویر تکرار نیز مرا می‌فرسود.

به همان اندازه که خود را عاجزتر می‌یافتم همانقدر نیز اوج و عظمت کار معلمانی چون صمدبهرنگی در چشمانم بزرگتر می‌شد. آنها اسطوره‌هایی بودند که دلیری، شعور و فرزاندگی را با حکمت درآمیخته بودند و حتی در تکرارها نیز، دنبال نوآوری‌ها می‌گشتند و به جویایی مرهمی بر روح و روان طبقات فرودست، سر از پا نمی‌شناختند. آنها حکم کیمیا را داشته و انسانهایی آرمانی بودند که حداقل من یکی را توان گام نهادن بر حای پای آنها نبود.

کتکی که خورده بودم در خواب و بیداری عذابم می‌داد و این رنج، نه یک درد جسمانی بلکه نوعی رنج روحی بود که از درون مرا می‌خورد و به فکر وامی‌داشت. چرا بجای اینکه جسم کنند و رُس از گردهام بکشند چنین بی‌خبر داغونم کردند. آنها فقط به فکر گوش مالی من بودند و چیز زیادی از من نمی‌دانستند. غیبت چند ماهه‌ام از جمع یاران نیز، متقاعدشان کرده بود که اگر کاره‌ای هم بودم، الان بریده و سرم به کار خودم گرم است. به هر حال اینها توجیهی بودند که به ذهنم می‌آمدند و اما این را دانسته بودم که اگر دست از پا خطا کنم شاید جور دیگری سراغم بیایند. اسباب و اثاثیه‌ی سفر را آماده کرده و با تأیید و ترجمه‌ی مدارک تحصیلی و مختصر اندوخته‌ای در فکر گریز بودم. گریز از آب و خاکی که با دنیایی عشق و محبت به آن پیوند داشته و به فرداهایش دل بسته بودم. با مشت و لگدهایی که بر سرم فرود آمده بودند، بیزاری‌ام از شاه و وطن و هر چه که رنگ و بوی حاکمیت را داشت افزونتر می‌شد.

بره‌ای بودم که از کنام گرگ می‌خواستم فرار کنم و اما گریز من بیشتر از خود بود. اندیشه‌هایم عوض شده بودند و معنی زندگی در چشمانم جور دیگری جلوه می‌کرد. کافی بود یکی دو سال بگذرد و اسیر زن و بچه عمری را با تکرارها سپری کنم. حکایت یک عمر بود، عمری که تنها یکبار می‌توانی آنرا تجربه کنی و اگر باختی، راه جبرانی ندارد. امروز خویش را از گذشته‌ها و افکاری داشتم که مثل حالا نبودند اکنون

اندیشه‌هایی داشتم که اگر با تجسم فرداها گره می‌خوردند، شاید حال و روزم بهتر از حالا می‌شد. باید ناشناخته‌ها را

تجربه کرده و روزگاری نو را می‌زیستم. استانبول کعبه‌ی آمالم شده بود و به زودی حدیث گم‌گشتگی‌ام آغاز می‌شد. این گم‌گشتگی مرا تا کجا می‌برد، هیچ نمی‌دانستم. اما هر چه بود، مردکی قلدر لگد به گرده‌هایم نمی‌کوبید و پنجه در خاک، در خون خویش نمی‌غلیتیدم. این غربت هر چه تلخی هم داشت در بیم و ترسی مدام شب و روزم نمی‌گذشت و اینکه هر لحظه کسی تعقیب نمی‌کرد. تنها دل‌تنگی‌ام دوری از مادر بود که دوستش داشتم و برای من همه‌ی قشنگی‌ها بود. زیبایی‌ها هم بی‌ارتباط با نام مادر نبودند. زبان مادری، سرزمین مادری و مام میهن مفاهیمی بودند که همه برای من ارزشمند بوده و رفتن‌ام فصل دل‌کندن می‌شد. دل‌کندن از همه‌ی دلبستگی‌ها و دیروزی که لحظه-لحظه‌های آن را خود رقم زده بودم.

آدرس چند تن از همشهری‌ها را که تو استانبول بودند گرفته و منتظر شدم تا زخم‌ها و کوفتگی‌های بدنم کم و بیش بهبود یابد و راه بیافتم. در فرصتی که داشتم به هر کوی و برزنی که یاد و خاطره‌ای از آن در من بود، ناخودآگاه سر زده و حسی تلخ و رنج‌آلود همچون آخرین نگاه یک محکوم به دنیای پیرامونش را تجربه کنم. خوی با کوهها،

شبهای استانبول

چشمه‌ها، مزارع، رودخانه‌ها، بازار، مساجد و ابنیه‌های تاریخی‌اش در چشمانم زیباتر جلوه می‌کرد و تا آنجا که فرصت می‌شد، به هر جایی سرک می‌کشیدم. مثل زائری بودم که در فرصتی کوتاه، به ثبت هزاران تصویر در خانه‌ی ذهنش می‌پردازد و هر یاد و خاطره، به نمادی معنوی و ملکوتی بدل شده و سالهای می‌پاید. شعراخوان ثالث را زمزمه می‌کردم که می‌گفت: «من اینجا بس دلم تنگ است / و هرسازی که می‌بینم بدآهنگ است / بیا ره توشه برداریم / قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم / ببینم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است ...» به فروغ فکر کرده و روشن و سیاوش را به یاد می‌آوردم.

کاش وداعی نیز با آنها داشتم و اما جز فروغ که در دسترس بود، روشن و سیاوش را اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم ببینم. خیلی با خود کلنجار رفتم که به دیدار فروغ هم اگر هم نشتابم لااقل تلفنی زده و خداحافظی کنم. اما دلم نیامد و گفتم بماند برای بعد که از غربت جویای حالش می‌شوم.

روزها بی‌درنگ می‌گذشتند و لحظه‌ای موعود فر می‌رسید. لحظه‌ای که باید از زاد و بوم و خانواده جدا می‌شدم و در دوراهی سرنوشت، راهی را انتخاب می‌کردم که مثل قصه‌ها به راه پرخطری منتهی می‌شد که شانس بازگشت‌اش اگر هیچ هم نبود لااقل کم بود. حسی ناشناخته دلتنگم می‌کرد و این سفر را نه یک سفر بلکه هجرتی می‌دانستم که فرداهایم را طوری رقم می‌زد که قابل هیچگونه

پیش‌بینی نبود. به استقبال پیشامدها صبح فردا باید راهی می‌شدم. پدر به رفتنم رضایت نداشت و از اینکه معلمی را رها بکنم و برای تحصیل به آنجا بروم حسابی دلخور بود و می‌گفت:

- سرسالم به گور نمی‌بری و این ماجراجویی کار دستت می‌دهد. بچسب از کار و بارت که اگر دنیا را تقسیم بکنند بیشتر از معلمی به تو نمی‌رسد. من هم که به تو پول بده نیستم و حالا تو به چه امیدی داری می‌روی واقعاً مانده‌ام.

پدر همیشه تبلور یأس بود و هرگز امیدی به فردها نداشت و اما مادر، با ترس از اینکه اگر اینجا بمانم ممکن است بلایی سرم بیاید به رفتن تشویق‌ام می‌کرد. هنوز آفتاب برنیا شده بود که مادر صبحانه‌ام را حاضر کرد و در میان اشکهای سرریزش، به آغوش‌ام کشید و از زیر قرآن گذرم داد و پشت سرم آب ریخته و راهی‌ام کرد. کسی از خانواده جز مادر بیدار نبود و به بیداری‌شان نیز راضی نبودم. اذان صبح به گوش می‌رسید که من با یک چمدان پر، از خم کوچه گذر کرده و راهی گاراژ شدم که سوار مینی‌بوس‌های ماکو بشوم.

۸ از مرز قسر در رفتن و شهر به شهر به استانبول نزدیک شدن، رؤیایی بود که آن را می‌زیستم و آنچه که از آن لحظه به بعد در خاطرمان مانده است تکه-تکه‌های آینه‌ای

شبهای استانبول

شکسته است که حتی اگر آنها را کنار هم بچینیم تصویری یگانه نخواهیم داشت. مثل خود استانبول که هر تکه‌اش هزاران جلوه دارد و پاره پاره‌های آن سنت و مدرنیته را چنان درهم آمیخته است که در هیچ کجای دنیا تقابل شرق و غرب نمودی چنین آشکار ندارد.

به اندازه‌ی ابرهای آسمان، خود را سبکبال می‌دیدم. بار تعهدی که از فراسوهای تاریخ بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، از دوشم برداشته شده بود. گویی با من نه اندوه خودم بلکه اندوه سده‌ها بود. وطن با تاریخ خونبارش، چنان چنگ جانکاهی بر جانم انداخته بود که اگر پای به خاکی دیگر نهاده بودم، وجود آن را چنین آشکار حس نمی‌کردم. استبداد، وحشت و خفقان، پشت مرزها جا مانده بود و من رها و سرمست، مفتون هجرت خویش بودم. حدیث نسلی با من بود که زمستانش بیش از همه‌ی فصل‌ها بود. دل اما لحظه‌هایی داشت که با یاد دیروزها بی‌تابی می‌کرد. از اندوه سرریز شده و چشمانم را با اشک می‌آلود.

روزی هولیا گفت:

- «تو این چند سالی که می‌شناسمت، دلتنگی‌هات را اگر می‌شمردم، بیشتر از روزهای

عمرت می‌شد.»

هولیا حق داشت. گویی غم، با من زاده شده بود و رهایم نمی‌کرد. هولیا را نخستین بار در استودیوی فیلمسازی دیده و بعدها پشت صحنه‌ی فیلم «منجوق آبی» بهتر شناخته بودمش. فیلمی که «امل سایین» بازی داشت و «تاریک آکان» و «کمال سونال» هنوز تا رسیدن به اوج شکوفائی خود راه درازی را باید طی می‌کردند. من و هولیا هر دو پشت صحنه کار می‌کردیم و من در گروه فیلم‌برداری بودم و هولیا جزو اکیب کارگردانی. کاری که کمال برایم تدارک دیده بود و تا حدودی مثل عملگی می‌ماند. اما سینما افسونی داشت که آدم را بی‌هیچگونه احساس خستگی جذب خود می‌کرد و پول و پوله‌اش هم بد نبود. هولیا قدی بلند و صورتی سبزه داشت و چشمانی سیاه. وقتی که دستی به سر و صورتش می‌کشید و لباس عوض می‌کرد دیگر همان هولیای پشت صحنه نبود.

افسونگری بود که مفتونت می‌کرد. صدای ملیحی هم داشت و وقتی وقفه‌ای در فیلم‌برداری ایجاد می‌شد با اصرار گروه، می‌زد زیر آواز و چه شوری که ایجاد نمی‌کرد. او عشق فیلم داشت و دنبال فرصتی برای کارگردانی بود. چه روزها که لب دریا چشم به افق دوخته و از آرزوهایش برایم حرف می‌زد. رؤیاهایش مثل حرکت یک کشتی در آبهای آرام بود و نرم و مواج دل آدمی را تسخیر می‌کرد. خیالاتی نبود، اما آروزهای دور

شبهای استانبول

و درازی داشت. می‌گفت: «پرنندگان از آن رو پرواز نمی‌کنند که بال دارند بلکه به آن خاطر می‌پرنند که آرزوی پرواز دارند.» می‌دانست «ناظم حکمت» را دوست دارم و شیفته‌ی اشعارشم و لذا اولین هدیه‌ای او برایم، کتاب شعری بود از حکمت و کاستی پر از دکلمه و ترانه‌های اشعار او. دل‌تنگم که می‌یافت تنها می‌گذاشت. حتی وقتی که بخاطر درس‌های دانشکده، ناچاراً کار را تعطیل می‌کردم سراغم را می‌گرفت و از من بی‌خبر نمی‌ماند. روزی هولیا گفت:

- تا حالا آیا عشقی داشتی؟

سکوت کردم و او به چشمانم خیره شد و چون پافشاری کرد گفتم:

- زیباترین عشق‌ها را داشته‌ام. عشقی که از انتظار سرچشمه می‌گرفت. حس انتظار یک انقلابی کم چیزی نیست. جوشان‌ترین عشق زمینی است که فقط بعضی‌ها دچارش می‌شوند. دریغ اما دیری است که خیلی چیزها فراموشم شده است. اگر می‌ماندم و تاب می‌آوردم شاید این حس با من بود و اما ...

از لحن سخنانم هولیا متأثر شد و در حالیکه دستم را گرفته و به سوی اسکله

می‌کشید تا سوار کشتی از آن سوی استانبول سردرآوریم گفت:

- گذشته آزارت می‌دهد و به آینده هیچ نگاه نمی‌کنی! زیبایی‌ها را در خیال آور و دل از گذشته بکن. اگر فردای خوبی می‌خواهی، اندیشه‌های امروزت را بهتر کن. تا خودت عوض نشوی دنیا عوض نمی‌شود. اما از شوخی گذشته، راستش را بگو بینم زنی تو زندگی‌ت بوده؟ حتماً بوده که داری مرتب از من فرار می‌کنی!

- تو هم دلت خوشه هولیا! چه‌ها که نمی‌پرسی. زن کجا بود؟ سرزمین ما پر از عشق‌های پنهانی است که حتی دوست دارم را کسی از کسی نمی‌شنوه! همه تو فکرشان عاشق یکی‌اند و اما بی‌آنکه لب بجنبانند خیلی راحت می‌بینند که یکی زن گرفت و دیگری شوهر کرد و آنچه که می‌ماند حسرت است و یاد گذشته. نه اینکه استثنائی نباشد ولی خیلی‌ها چنین‌اند و حجب و حیائی و رسم و رسوماتی است که جلودار بعضی رابطه‌هاست.

- حالا تو بگو بینم عاشق کی‌ها بودی؟

سیمای فروغ در خاطر من تابناک‌تر شد و همچنین یاد شعله افتادم که مادر می‌گفت دو تا بچه‌ی قد و نیم‌قد داره و شوهرش تو تصادف مرده و الان یک زن بیوه است. به سؤالش جوابی نداده و با خنده گفتم!

- تا تو نگویی من نخواهم گفت!

- من هرگز به گذشته فکر نمی‌کنم. گذشته هر چه بوده تمام شده. من الآن فقط

یک عشق دارم و آن هم ...

- حتماً که منم!

- آره تویی!

- اگر من عاشقت نباشم چی؟ اگر بگویم اهل سقف و نظم نیستم چی؟

- کافی‌به فقط با هم زندگی کنیم! سربارت نمی‌شوم.

برابری‌مان سالها پائید و اما یک روز سرد زمستانی که استانبول فلاکتی سفید را می‌زیست و برف و طوفان چنگ در دریا انداخته و تلی از قایق‌ها و کشتی‌ها روی آب سرگردان بودند هولیا از جدایی گفت و اینکه با «کارتال» قول و قرار ازدواج گذاشته‌اند و دلش بچه می‌خواهد و اینکه دلتنگم خواهد شد و این مدت را هرگز فراموش نخواهد کرد.

سالها گذشته است و هنوز هم من و کارتال و هولیا همدیگر را می‌بینیم و دخترشان

«بیلدیز» مرا آمجا صدا می‌کند.

کمال دل خوشی از کارتال نداشت و همیشه در باده‌فروشی‌ها و همپالگی‌ها تأکیدش بر شور چشمی او بود و اینکه روزی هولیا را از من خواهد گرفت. وقتی هم که خبر عروسی کارتال و هولیا بین دوستان پیچید حسابی به من توپید و گفت:

- تو باید خیلی پیش از اینها هولیا را پشت میز نکاح می‌نشاندی و کارتال را از روی می‌بردی.

کارتال روزنامه‌نگار بود و در نشریه‌ی ملیت قلم می‌زد. نقد فیلم می‌نوشت و از شایعاتی که پشت سر ستاره‌های سینما، خواننده‌ها و مانکن‌ها بود خبر چاپ می‌زد. هولیا شیفته‌ی شهرت بود و کارتال هم از او به عنوان زنی که اولین فیلمش نوید طلوعی را می‌دهد که آفتاب حضورش افق‌های سینمای ترکیه را به تسخیر در آورده سخن رانده بود و این لافها خواهی نخواهی هولیا را سر شوق می‌آورد و شایعاتی هم الکی ساخته و اسم هولیا را سرزبانها می‌انداخت. فیلم هولیا در ردیف کارهای مشابه سینماگران ترک بود و با مفهومی عاشقانه، چیز تازه‌ای برای گفتن نداشت. این را خودش هم قبول داشت و اما بازی‌های پخته‌ی هنرپیشگانی چون «تورکان شورای» و «کادیر اینانیر» و نبوغ غریزی هولیا در فیلمسازی و تعریف و توصیف‌های کارتال در روزنامه‌ی ملیت، جاذبه‌هایی را ایجاد کرده بود که در فروش خوب فیلم مؤثر افتاد. هولیا در سرآغاز

راهی بود که آرزویش را داشت و بارها از آن با من سخن گفته بود. با این فیلم دوستی هولیا و کارتال شدت گرفت و تا که کم کم پایش به محافل دوستانه‌ی ما که کمال و آی‌سونیز پای ثابت آن بودند، باز شد. خبرهایی که از ایران می‌رسید بعضاً چنان آشفته‌ام می‌کردند که جز سرشک تلخ چشمانم که می‌ریختند هیچ‌کاری از پیش نمی‌بردم. روشن و تنی چند از یارانش در چنگ ساواک گرفتار بوده و خبرهایش در میان اپوزیسیون خارج از کشور انعکاسی شدید داشت. تا که روزی خبر اعدام روشن داغونم کرد و تا مدتها هولیا پریشان و گرفتار من بود و به نوعی می‌خواست مرا از غم و غصه‌ای که افسرده‌ام کرده بود دور سازد. فروغ هم حال و روز خوشی نداشت. در تلفن‌هایی که به او داشتم دیگر آن دختر شاداب نبود و در نامه‌هایی هم که می‌نوشت دلنگ‌تر از روزهایی نشان می‌داد که از نزدیک او را می‌دیدم. در یکی از نامه‌هایش آمده بودم: « ... تو گریختی! گریزت از ترس بود. ترس از عشق، ترس از رزم. بیشه‌ی بیداری بودی که آتش به هستی‌ات افتاد و فقط خشک جانی به در بردی! سالها با شتاب گذشته‌اند و زندگی با نامرادی‌ها و دلواپسی‌هایش هزار رنگ گرفته است. از کدام رنگش بگویم که بدانی چه‌ها که نکشیده‌ام! در طالع من آیا همه‌ی بدبختی‌ها از روز ازل حک بوده است؟ روزگاری دل هوای عشق داشت. هر دم

هوایی تازه می‌جست و درهر چشمی که او را می‌نگریست آینه‌ی بخت‌اش را چنان شفاف می‌دید که فکر می‌کرد از عهده‌ی هرکاری بر می‌آید. اما دریغ! تو رفتی و دانستم

که عشق من پابندت نکرده است. حتی بی یک کلمه خداحافظی گذاشتی و رفتی. خواستگاران داشتم و یکی را برگزیدم. یک سالی باهم بودیم و اما بعدش، نتوانستیم. یعنی من نتوانستم. او زنی می‌خواست که من آن زن نبودم. تو خانه نشستن و تلفنی غیبت این و آن را گفتن و از فعالیت‌های اجتماعی بریدن، کار من نبود. حتی با استخدام هم مخالفت می‌کرد. خوب شد که بچه‌دار نشدم و این بزرگترین شانس زندگی‌ام بود. بعد از جدایی به استخدام آموزش و پرورش در آمده و دارم جامعه‌شناسی و تاریخ می‌گویم. آتشی هم که می‌دانی در دلم نهفته بود همچنان فروزان است. هر چند تلاش‌هایم کم‌رنگ است و اما هنوز شیفته‌ی آرمانهایی‌ام که من و تو روزی از خانه‌ی جان مجذوب آنها بودیم. برگریزان اینجا را هم که می‌دانی. در تاریکی‌ها همیشه به روشن فکر می‌کنم و به هزاران جنگل سبزی که نور را فریاد می‌کنند. گفته بودی که می‌توانی برایم پذیرش بگیری و برای فوق لیسانس به استانبولم بکشانی. مدارک لازم را می‌فرستم که دنبال کارم باشی! اگر باز چیزی نیاز شد تلفنی خبر بده.

راستی سیاوش هم برایت سلام داشت! او را خیلی اتفاقی در اداره‌ی آموزش و پرورش دیدم و بدجوری نگران بود. فکر می‌کرد تو هم داری آب خنک می‌خوری که پیدات نیست. از حال و روزت که جویا شد واقعاً خوشحال گردید. می‌گفت تازگیها به

شبهای استانبول

تبریز منتقل شده و باز معلم روستاست. اوقات فراغت‌اش را به گردآوری فولکلور اختصاص داده و همچنان دنبال کتابهایی است که روز و روزگاری به زبان مادری چاپ شده‌اند و الان نگه داشتن آنها جرم است و اما بی‌خیال این مسائل، به کنکاش خود در شعر و ادب آذربایجانی می‌پردازد و هر چند که می‌داند شاید روزی تاوانش را بدجوری خواهد داد. اینها را گفتم که بدانی سیاوش هیچ عوض نشده و همانیست که بوده. زمانه سر به سر همه پند است و برای هرکسی به یک رنگی در می‌آید. رنگ قلب من پاییز است و پژمردگی را حس می‌کنم. اگر بتوانم یکی دو سالی مرخصی بدون حقوق بگیرم و برای ادامه تحصیل به استانبول بیایم خیلی خوب می‌شود. همه چیز بستگی به تلاش تو دارد و چشم انتظار پیامت هستم!...»

روزی بالأخره فروغ هم آمد و بعد از یکی دو ماه که مهمان من و هولیا بود، با یک

دختر ایرانی هم اتاق شد و تا پایان دوره فوق لیسانس‌اش مرتب همدیگر را می‌دی

قسمت هفتم

۹ آی سو را با چشمان گریان که دیدیم فهمیدم خبری است. او را تا چنین حد پریشان و نگران دیدن حکایت از واقعه‌ای داشت که بی‌ارتباط با کمال نمی‌توانست باشد. آی سو با دیدنم سراسیمه سر به روی شانهم گذاشت و گفت:

- کمال بدجوری زخمی شده

- مگه چی شده؟ تصادفی، دعوایی، اتفاقی چیزی برایش پیش آمده؟

- تو دانشگاه بین چپی‌ها و راستی‌ها درگیری رخ داده و قضیه به بیرون از دانشگاه کشیده شده و پلیس مداخله کرده است.

- دست پلیس که نیفتاده؟

- نه! با اینکه از پای چپش چاقو خورده اما به هر مصیبتی که شده از معرکه گریخته و فعلاً با ییلماز تو اورژانس است و آمدم که شما را خبر کنم.

- خودت چی؟ طوریت که نشده؟

- شکر خدا چیزیم نشده! فقط یکی دو بار تو تعقیب و گریز زمین خوردم و فقط همین. خیلی شانس آوردیم که کمال را از بگیر و ببندها دور کنیم و اگر ییلماز نبود، من به تنهایی از پس این کار بر نمی‌آمدم.

آی سو ماند و من رفتم که از کمال خبری بگیرم. کمالی که سوسیالیزم را اوج آرزوهایش می‌دانست و در هم نشینی‌ها و شب‌نشینی‌ها تا سرحد پرستش از آن سخن

می‌گفت! راستی‌ها هم با ساخت و پاختی که با پلیس داشتند، در دانشگاهها و مجامع حرف اول را می‌زدند و در درگیری‌ها همیشه عده‌ای از چپ‌ها لت و پاره شده و یا به دست پلیس می‌افتادند. بدین طریق آنارشویست‌ها از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفتند و فشارهای پلیسی و امنیتی روز به روز شدت می‌گرفت. کمال چنان در مارکسیسم-لنینیسم غرق بود که خواسته‌های طبقاتی‌اش حدی نمی‌شناخت و حتی روزی سر یک بحث عادی که مرتبط با زبان رسمی بود، استکان را چنان تو شقیقه‌ی ییلماز کوبید که نصف شب ما ماندیم و کله‌ای خونین و پشیمانی کمال و در آغوش هم فرو رفتن دو دوست دیرین و شبانه به دنبال دکتر و لوازم بخیه دویدن. ییلماز به آزادی زبان همه‌ی اقوام می‌اندیشید و به زعم کمال جزو بی‌خیال‌های ملی‌گرا بود و لذا در بحث‌های دوستانه وقتی موضوع به زبانهای قومی می‌رسید این دو دوست به لجاجت و لجبازی پرداخته و با تراژدی هم اگر بحث‌ها خاتمه می‌یافت هرگز خون و خونریزی نبود و این دفعه آن هم پیش آمده بود.

من که رسیدم دیدم کار بخیه و پانسما کمال تمام شده و ییلماز رفته دنبال چوب زیربغل و کمال مبهوت واقعه‌ای است که او را چنین لنگ و زخمی رها ساخته است. می‌گفت:

- چند روزی بود که فکرم پریشان بود و مسائلی با آی سو داشتم که ناخودآگاه چابکی و عکس‌العمل‌ام را تحت تأثیر قرار داد. حالا خوب شد که آی سو و ییلماز بودند و اگر نبودند باتنی خون‌چکان حتماً الان تو چنگ پلیس بودم. راستش آی سو بدجوری فکرم را داغون کرده و خیلی وقته که می‌خواستم دنبال تو و هولیا بیایم و یکجوری بلکه قال قضیه را بکنیم. آی سو دو پایش را تو یک کفش کرده که حتماً باید ... مثل اینکه ییلماز آمد و باشد که در فرصتی از سیر تا پیاز مسأله را برایت تعریف کنم ...

با آمدن ییلماز، کمال را سوار ماشین کرده‌و رفتیم آپارتمان ما که آی سو منتظر بود

و دو نفری باید مدتی مراقب‌اش می‌شدیم تا جانی بگیرد

و زخمش رو بیاید. شب را تب کمال قطع نمی‌شد و هر چه پتو و لحاف رویش می‌کشیدیم باز لرز داشت و قرص و قطره هم کاری از پیش نمی‌برد. آی سو و من که بالاسرش بودیم تمام شب را نخوابیدیم و تا صبح مراقب‌اش بودیم. آی سو همانی نبود که بود و اندوهی رنجش می‌داد و اما هیچ نمی‌گفت. او که در عصرهای استانبول وقتی لب دریا به ماهیگیری می‌نشستیم هم حرفی برای گفتن داشت، چنان خاموش و بیصدا بود که به نظر می‌رسید مشکلی دارد و این مشکل همچون رازیست که از من مخفی می‌کند. کمال و اتفاقی که برایش افتاده بود نمی‌توانست او را چنین محزون و مغموم سازد و حتماً ته دل دردی نگفتنی داشت. اگر هولیا بود حتماً موضوع دستگیرش می‌شد

و اما در پشت صحنه‌ی فیلمی بود که تو «ماردین» فیلمبرداری شده و بیش از دو هفته می‌شد که از استانبول فاصله گرفته بود.

ته دلش هر چی بود بی‌ارتباط با کمال نبود و کمال هم تو بیمارستان می‌خواست چیزی بگوید که ییلماز سر رسیده بود. آی‌سو با چشمان آبی و بافه‌های گیسوانش که غالباً رو سینه‌اش می‌ریخت، اندامی باریک و قدی متوسط داشت و در حالات صورتش و لبخندی که می‌زد، چنان ظرافتی پنهان بود که او را جذاب‌تر و زیباتر جلوه می‌داد. از دختران دریای سیاه بود و به قول کمال «کارا دنیزلی» و روابط عاشقانه‌ی‌شان قبل از اینکه من به استانبول بیایم وجود داشت و تا حالا هم موردی پیش نیامده بود.

صبح که می‌شد آی‌سو و کمال می‌ماندند و من می‌رفتم دانشکده. سر راهم که از میدان «تاکسیم» رد می‌شدم به یاد اولین دیدارم با هولیا می‌افتادم در استودیوی فیلمسازی و آدمهایی که روزی به نظرم دژی تسخیرناپذیر را می‌ماندند و اما امروز می‌دیدم که همگی با حس و درک و رنج و نیازهای انسانی‌شان، از نازنین‌های روزگارند و با عواطفی نرم و موج، آسیب‌پذیرتر از خیلی‌های دیگر. هر کسی هنرمندتر بود دلتنگی‌هایش افزون‌تر بود و آن که خندان‌تر گریه‌های پنهانش بیشتر. اندیشه و هنر

شبهای استانبول

بعضی انسانها را چنان صیقل می‌داد که از هر چه پلیدی بود دورشان می‌ساخت و صداقت حکم گوهری پربها را داشت که تا به ذهن و روحشان نفوذ می‌کردی آشکارا در آنها می‌دید. ضعف‌هایشان هم سر جای خودش بود. مثل همه‌ی انسانها نگران، بیقرار، عصبی و پرخاشگر و نیازمند محبت بودند و همه‌ی اینها بود که وقتی یکجا جمع می‌شدند آنها را تافته‌ی جدا بافته‌ای نمی‌دید و با همه‌ی قوت‌ها و پریشانی‌هایشان دوستشان می‌داشتی. هولیا، کمال و آی‌سو برای من انسانهایی بودند که در نی‌نی چشمانشان، پاکی و صمیمیت دیاری غریب را می‌دیدم و تموج انسانیتی که طیب و طاهر در آنها حضور داشت.

کمال عاشق سمفونی‌های دیمتری شوستا کویچ بود و یکی از روزها وقتی آمدم نوای سمفونی با طنینی بلند در فضای آپارتمان موج می‌زد و آی‌سو با چشمانی اشکبار، سر به روی زانوانش گذاشته و خیره در چشمان کمال سکوت کرده بود. صدای ضبط را کم کرده و توجه کمال را که غرق در آواهای سمفونی بود به خود کشیده و گفتم:

- آی‌سو چیزیش است و از من کتمان می‌کنید نه اینکه می‌خواهم بی‌خودی کنجکاوی کنم و رازمگویی اگر دارید بدانم. نه! دوستان دارم و می‌خواهم کمکتان کنم. آی‌سو آن دختر شاد و طنازی نیست ک بود و این روزها دلواپس، مضطرب و نگران نشان می‌دهد. تو بیمارستان می‌خواستی چیزی بگویی و بخاطر ییلماز حرفت را بریدی و حالا فکر می‌کنم وقتش رسیده که لب واکنی!

کمال لب زیرینش را لای دندانهایش جوید و بعد گفت:

- بهتره آی سو بگه! من نمی دانم از کجا شروع کنم و چه جوری توضیح بدهم. خودت که مرا می شناسی و می دانی که فعلاً برای خیلی چیزها آماده نیستم. احساس می کنم هنوز برای بعضی کارها زوده! البته عاشقشم، دوستش دارم، برایش می میرم و اما او باید فداکاری بکند. از این گرفتاری باید خلاص بشویم. چاره اش دست آیسوست و

...

آی سو با صدایی که گریه امانش نمی داد میان حرف کمال دوید و خطاب به من

گفت:

- لابد فهمیدی قضیه چیه و این همه پریشانی برای چیست؟ کمال چیزی را از من می خواهد که برایم غیرممکن است. هر چند ناخواسته بوده ولی وقتی دارم حس اش می کنم و وجودش را می فهمم دل کندن برام سخته! او دیگه پاره ی جگرم، تکه ی هستی ام و نیمی از وجودم شده و دور انداختنش برایم بدتر از مرگه! تو بگو سعید

انصافه؟

تا من لب باز کنم کمال لنگان پا شد و با کمک چوب زیربغل خودش را به آسوی نزدیک کرد:

- نمی‌خواهم آن بچه هم مثل خودم ذلیل و ضعیف بار بیاد. من از زندگی خیلی کشیده‌ام، فقر، بی‌چیزی و نداری را تجربه کرده‌ام. سرمای زمستان را می‌فهمم و می‌دانم که یخ زدن یعنی چه! دست و بالم می‌دانی که خالی‌یه و تاوان یک شب نباید چنین تلخ رو سرمان آوار بشه. درست که دانشکده دارد تمام می‌شود و اما تا هنوز کاری گیر من و تو بیاد و بتوانیم رو پای خود باشیم، خیلی باید بدویم. نمی‌خواهم تقدیر آن بچه هم مثل من بوده و سکه‌ی شانسانش بدبختی و بدبختی باشد. تو می‌توانی سقطاش کنی و مشکلی هم پیش نمی‌آید. خانواده‌ی من که زندگی‌شان قماره و کار قاچاق، همیشه برد و باخت است و تو خرج خودشان هم مانده‌اند. تو هم که پدرت یک مأمور دولته و زیاد هنر کنه می‌تواند خرجش را با دخلش میزان کند. ما نمی‌توانیم باری روی دوش آنها باشیم وقتی که آنها نیز تکیه‌گاهی ندارند. اگر صبر کنیم روزهای خوشی چشم‌انتظار ماست و ما می‌توانیم خوشبخت باشیم. کافی‌یه سقطاش بکنی و ما رسماً نامزد شویم ... زندگی که آخر نشده، سالهای زیادی پیش روی من و توست و باز هم می‌توانیم بچه‌دار شویم. تو این کار را می‌کنی مگه نه؟

آی سو که سر به زیر داشت و چنگ در موهایش انداخته بود خیلی قاطع پرید تو حرف کمال و گفت:

- نه! تو هم اگر نخواهیش من ول کنش نیستم. من بی تو هم اگر باشد بچه‌ام را بزرگش می‌کنم. کافی‌یه که فقط اسم تو به عنوان پدر ثبت بشه! تو ترسویی! می‌ترسی! از فقر، از زندگی از واقعیت و از خودت. تو می‌خواهی فرار کنی. از مسؤولیت، از بودن، از زیستن و هنوز منتظر دنیائی هستی که در آن همه چیز را قسمت می‌کنند. اما باور کن همه‌ی آن حرفها دورغه، دروغ هم نباشه رؤیایی بیش نیست. انسانها با بخل و حرص و طمع و زیاده‌خواهی‌هایشان، همه جا هستند و نکبت و مکنت حداقل از این خاک جداشدنی نیست. تو داری خودت را گول می‌زنی! تو رنج می‌کشی، خون می‌دهی، مبارزه می‌کنی و اما

جایی که باید یک زندگی را حفظ کنی که از خون و رگ توست داری شانه خالی می‌کنی. تو را من مردتر از این حرفها می‌دانستم کمال ...

کمال و آی سو نیاز به زمان داشتند که مسائل خود را حل کنند و دخالت من هیچ مشکلی را حل نمی‌کرد. بخاطر گذشته‌ی تلخی که آی سو داشت مهر مادری چنان در وی نیرومند بود که ذره‌ای تردید در سخنانش به چشم نمی‌خورد. آی سو بچه‌ی طلاق

شبهای استانبول

بود و مادرش، با پشت پا زدن به فقری که گریبانگیرشان بود، به عشوه و طنازی روی آورده و تا آبی زیر پوستش بود به رقاصی روزگار می‌گذراند. زیر دست نامادری بزرگ شده بود و زخم سالهایی را با خود داشت که عواطف کودکی‌اش را به تاراج برده بود. واقعاً هم میراث ما دنیای وارونه‌ای است که هیچ چیزی سر جای خودش نیست. کمال و آی‌سو را مثل شاپرک‌هایی می‌دانستم که رها و سرمست، بی‌هیچ غصه و غمی در هوای عشق می‌پریدند و اینکه روزی در بن‌بستی گرفتار آیند و همه‌ی رؤیایها، خیالها و آرزوهایشان چنین بر سرشان خراب شود، برایم غیرقابل باور بود. کمال باید در دیدگاه‌هایش تجدیدنظر کرده و آی‌سو را به چشم توده‌ای گوشت و استخوان نمی‌دید و به احساسات، ادراک و عواطفش توجه می‌کرد و می‌فهمید که امروز آنها، مولود تصمیم‌های دیروزشان است و تو این مسأله باید همه‌ی سنگها را با هم وا می‌کنند تا ناخواسته در دام نمی‌افتادند.

از آی‌سو خواستم که من و کمال را تنها گذاشته و کمی به اعصابش مسلط باشد که با تفاهم و گفتمان شاید خیلی از مسائل حل شود. زمان همیشه در تلطیف عواطف مؤثر است و چنانچه مسائل از چنبره‌ی شتابزدگی خلاص شوند سختی بعضی کارها به آن شدت اولیه دیگر به چشم نمی‌آیند و پیوسته چاره و گریزی وجود دارد که بعدها از مه ابهام در می‌آیند. عشق آنان به هم و احساس تعهدشان به یکدیگر حتماً راه‌حلی فرا راهشان قرار می‌داد و من هیچ ناامید نبودم.

کمال رفت سراغ یخچال و با بطری راکی آمد طرف من و با چشمانی که از اشک
خیس شده بود گفت:

- ته دلم چیزهاییه که فقط تو می فهمی سعید! من می ترسم! نه اینکه بخوام جا
بزنم. نه! خودت می دانی که فعلگی هم می کنم و پشت زندگی وا می ایستم. موضوع اینه
که یا باید بی خیال خیلی چیزها باشم و یا اینکه آی سو و بچه را مواجهه با تقدیری بکنم
که اگر جوانمرگی به دنبال نداشته باشد حتماً حبس و زندان روشاخشه! فقط تو می دانی
که صحبت من نیست، صحبت تشکیلاته! بدجوری گیر افتاده ام سعید .. همیشه از مرگ
ترسیده ام. البته ترسم از خود مرگ نبوده که به هر حال یک جوری اتفاق می افتد و
بعدش خلاص یک عمر دغدغه ای. ترسم از اینه که خیلی کارها را ناتمام می گذارد.
آرزوهایی که داری و کارهایی که دوست داری به سرانجامشان برسانی نصفه کاره رها
می شوند و این دلخورت می کند... به نظر تو من چکار کنم سعید؟

با گیلاس هائی که پشت سر هم خالی می شدند جایش بود که من هم ته دلم هرچی
بود بریزیم بیرون و آخر سر لب واکرده و گفتم:

- با همه ی اینها باز هم حق با آی سوست. تو که می ترسی مرگ، خیلی چیزها را
ممکنه ازت دریغ بکنه پس چرا وایستادی؟ حداقل تا زنده ای تجربه کن! با عشقت، با

شبهای استانبول

بچه‌ات زندگی کن و نترس. با او روراست باش! صدایش کن بگو که من اینم. چنین فردایی خواهم داشت و ممکنه یک روزی نفله بشوم. شاید چیزی هم پیش نیاد و سالها با هم باشیم. هر چند نگفته خیلی چیزها را می‌دانم به رویت نمی‌آورد. شاید او هم مثل تو هراس فردا را داشته باشد و به آنچه که می‌گویی راضی بشود. بگذار صدایش بکنم! نه خیلی رک و صریح بلکه یک جور حالی‌اش بکن، به‌اش بگو که ترست از چیه و اگر یک روزی تو نبودی آیا پشیمانی و آه و دریغ زندگی‌اش را سیاه خواهد کرد و از تیره بختی به زمین و زمان فحش خواهد داد و یا اینکه راضی به تقدیرش خواهد بود و ... تو به من گوش کن. کمال! آی سو کسی نیست که به این راحتی‌ها بشود گیرش آورد. دل و جرأتش یک دریاست از فهم شعور و زیبایی هم هیچ کم نداره ... صدایش می‌کنم کمال!

بی‌آنکه منتظر حرفی از کمال باشم رفتم سراغ آی سو که با دلشوره‌هایش تو اتاق در بسته خلوت کرده بود و به‌اش گفتم:

- کمال کارت داره آی سو! اما شرطش اینه که به خودت دروغ نگی. صحبت یک عمر زندگیست و حرف فقط امروز نیست. شاید به آنچه خواستی برسی دختر! ... کمال و آی سو را تنها گذاشته و از خانه زدم بیرون. استانبول چنان مملو از جمعیت بود که هیچ لحظه‌اش بی‌تکاپو نمی‌گذشت و صداها از هزار راه ناپیدا چنان در گوش آدم راه پیدا می‌کردند که ناخواسته می‌خواستی فرار کنی و گوشه‌ی دنجی را گیر بیاوری

و یکهو می‌دیدم که لب دریائی و چشم در قایقها، کشتی‌ها و پرنده‌هایی داری که می‌خواهند آرامش درونت را به تو بازگردانند و انسانها همه مثل تو هر کدام گوشه‌ای آرام در اندیشه‌اند و هر یکی با رازی و دردی خلوت کرده و چشم در افق‌های دور دارند. اگر آدمها کنار هم نجوایی دارند، زمزمه‌های دلتنگی است. آمده‌اند که تنهایی‌هایشان را قسمت کنند. و من در خیالم به کوچه پس کوچه‌های زادگاهم برگشته‌ام و یاد مادر، یاد شعله و یاد کودکی‌هایم افتاده‌ام. یاد مدرسه، یاد همکلاسی‌هایم و معلم‌هایم راحت نمی‌گذارند. روزهایی که از غصه و غم، همین را می‌فهمیدم که پاهای مادر درد دارند و کاش دکتر بودم و دوایی می‌دادم که پاهایش برای همیشه خوب می‌شدند. غافل از اینکه بعضی دردها، کشیدنی‌اند و دکترها هم بعضاً برای دردهای خودشان درمانی ندارند. این فکر ناخودآگاه لحظه‌ای مرا به خود می‌آورد و به رشته‌ی دانشگاهی‌ام فکر می‌کنم که دارم داروسازی می‌خوانم و می‌بینم که بی‌ارتباط با آرزوهای کودکی‌ام نیست و اما حیف که رؤیاهای کودکی، شیرین بودند و در آن هیچ ناامیدی نبود. درست مثل قصه‌هایی که مادر می‌گفت و سرانجامی خوب و خوش داشتند. یاد سیلی یکی از معلم‌هایم می‌افتم پای تخته که خیلی غافلگیرانه زد و بدجوری پیش بچه‌ها کفتم‌ام ساخت و هیچ گناهی هم نداشتم. شاید فقط کمی بازیگوشی کرده و به اصطلاح کودکی

شبهای استانبول

بودم که کودکی کرده بودم و این معلمها که زمان ما واقعاً دست بزنی داشتند همیشه ادعا می‌کردند که می‌خواهند ما را آدم کنند. آدم بودن یعنی سربه زیر بودن و لام تا کام حرف نزدن و از خنده و بازی و شوخی دور افتادن و به این خاطر هم خیلی‌ها مان هرگز آدم نشدیم. این عصر زیبای استانبول با نسیم خنکی که هر از چند گاهی از دریا وزیده و به سر و صورتم می‌خورد، مرا به زمانها و مکانهای دوری برده و دلتنگ غروب‌های خفیه تابستانهایی بودم که ناچار باید از هیاهو و غوغای بازی با بچه‌ها در کوچه دل‌کنده و با پناه به خانه، شبی دیگر را با خیال فردا به صبح می‌رساندم.

در گریز به دیروزها از آشناهای دیرین کسی جز فروغ را سراغ نداشتم. دلم هوایش را کرد و نوک پا، گفتم سری به‌اش می‌زنم و بعد بر می‌گردم خانه که ببینم آی‌سو و کمال به کجاها رسیده‌اند. دیر وقت بود که به دم در آپارتمانی رسیدم که فروغ و دوستش اجاره کرده بودند. فروغ خوشحال بود که بعد از مدتها از او یادی کرده‌ام و در این شهر درندشت دلی هم به خاطر او تپیده و اما گله‌مند هم بود که کم پیدا هستم و سراغی از او نمی‌گیرم. فروغ و من لحظه‌هایی را از دیروزها به یاد داشتیم که جز در خاطره‌ی او و من جایی از آنها نمی‌شد سراغی گرفت. حسی مشترک از خاطرات ما را به هم پیوند می‌داد و در نگاههای هم معنی سکوت‌های گهگاهی را نیز می‌فهمیدیم. او به هوای من غربت را پذیرا شده بود و اما من چنان غرق در زندگی خود بودم که وقتی

می‌گفت گله‌مند است یعنی همینکه از من قهر نکرده خیلی هنر کرده و این دیدارها نباید چنین با تأخیر صورت می‌گرفت. در دیدار قبلی مان برایم گفته بود:

- تو انگار خیلی عوض شدی سعید! هیچ از ایران نمی‌گویی و اینکه آیا اینجا هم می‌شود کاری کرد یا نه کاملاً سکوت کرده‌ای. خودت می‌دانی که دانشجوهای ایرانی، بیکار ننشسته‌اند و بین آنها خبرهایی است که به نحوی تلاش در افشاگری‌هایی دارند که اختناق، زندان، شکنجه و سرکوب روشنفکران را مد نظر قرار داده‌اند و چنان سرگرم پیکارند که آدم دلش می‌خواهد با بودن تو جمع آنها، او هم کاری بکند.

یادم است که در جوابش برافروخته و با لحنی تند گفتم:

- من کارشان را دوست دارم اما اینکه سرگرم پیکارند و دارند مبارزه می‌کنند را نمی‌پذیرم. مبارزه جایی است که خطری تهدید بکند و علی‌رغم شکنجه و زندان که هر لحظه انتظارت را می‌کشد عملاً کاری بکنی. مبارزه را تو کردی فروغ! تو که در اوج اختناق فریاد بر داشتی و شبانه در کوچه پس کوچه‌های تبریز اعلامیه‌هایی را تو خانه‌ی مردم ریختی که اگر گیر می‌افتادی، شکنجه و حبس را یکجا به جان می‌خریدی و فردات، اینی نبود که الان بوده و... آنها تلاششان در بالا بردن آگاهی جمعی است و یک کار فرهنگی‌ست که می‌کنند و به جای خودش ارج و قرب دارد اما کار آن بود که تو

شبهای استانبول

کردی. اگر هم سر سالم به تنت است گناه تو نیست و معنی اش این نیست که کاری نکردی. فقط شانس آوردی و جان به در بردی. به قول تو من عوض شده‌ام و شاید ترسیده‌ام و اما ادعایی هم ندارم، خیلی‌ها بودند که ادعاشان بود و چند صبحی هم تو زندان بودند و اما وقتی آمدند بیرون دیگر همانی نبودند که می‌شناختی شان. آدم‌فروشی کمترین کارشان بود. من جریزه‌ام همان حد بود که می‌شناختی و اگر در رفتم و حالا اینجام، نمی‌خواهم ادای مبارزه در بیاورم... تو حق داری فروغ من خیلی فرق کرده‌ام. نگاهم توفیر کرده. دوست دارم چند صبحی تو خودم باشم. درس بخوانم، مطالعه کنم و بیندیشم. زندگی در غربت به من آنقدر آموخته است که دیگر، همه‌ی انسانها را دوست دارم. نه تنها انسانهای وطن خود را، بلکه انسانهای این آب و خاک را نیز می‌فهمم، در دردها، رنج‌ها و خوشی‌هایشان هیچ فرقی با ما ندارند. وقتی می‌بینم که ترجمه‌ی کتابهای صمد بهرنگی، اینجا هم مثل ورق زر دست به دست می‌شوند، یاد کلامی از احمد شاملو می‌افتم که می‌گوید من درد مشترکم مرا فریاد کن! اینجا که هستی و می‌خواهی مبارزه کنی، باید طوری دیگر عمل کنی ...

فروغ در جوابم سکوت کرده بود و برای دقایقی مدید گوش به آواز بنان سپرده و از هم جدا شده بودیم. امروز را فروغ تنها نبود. پروین هم بود. دختری از رشت که داشت مهندسی نساجی می‌خواند و همیشه از اینکه در حضور او به آذربایجانی صحبت می‌کردیم خجل بودیم و او با تواضع می‌گفت: «می‌فهمم و هیچ دل‌نگران من نباشید.»

پروین و فروغ دنیاهايشان با هم فرق می کرد و اما هم اتاقی های مهربانی بودند و هوای همدیگر را خوب داشتند. پروین دختری سرزنده و شاداب بود و فروغ تو دار و کم حرف. او از مطالعه گریزان بود و این همیشه سر در کتاب داشت. من و فروغ گرم صحبت بودیم و پروین سرگرم پذیرایی و وقتی آمد و قاطی جمع ما شد چیزی گفت که به شنیدنش می ارزید:

دیروز که از «کاضی محله» رد می شدم چهل پنجاه نفری را دیدم که از خرد و بزرگ در دستهایشان عکس پیرمردی بود و به هر کی می رسیدند می گفتند که گمش کرده ایم و دنبالش می گردیم. یک ازدحامی راه انداخته بودند که تا نمی دیدی باورت نمی شد. یکی از کاسب های محل می گفت ک دقیقاً چهل و شش نفرند و همه اش نوه نتیجه های پیرمردند و هر روز به محله ای می روند و همین کار را تکرار می کنند.

پروین همیشه همینجوری بود. حرفی و خاطره ای برای گفتن داشت و بقول هولیا، اگر فروغ پروین را نداشت یک جای کارش لنگ بود.

فروغ چنین هم نبود که اکنون نشان می داد و اگر این روزها چنین تلخکام و افسرده می نمود، ریشه در ازدواجی داشت که همه ی هستی اش را تباه کرده بود. شاید هم مقصر

شبهای استانبول

من بوده‌ام و هرگز به اعلان عشق‌های او با همه‌ی شور و حرارتی که از آنها می‌تراوید، واکنشی از ته دل نداشته‌ام. یادم است که در بیان حس و حال و مکنونات دلش، رک و صادق که بود هیچ حتی بعضاً زیاده‌روی هم می‌کرد. هنوز نامه‌هایش را فراموش نکرده‌ام. اما حالا با اینکه می‌دانستم از رابطه‌ی من و هولیا دلخور است چیزی بروز نمی‌داد و به تقدیری گردن نهاده بود که از آن گریزی نبوده است. دلتنگی امروز من از جنسی دیگر بود و می‌خواستم که با فروغ صحبت کرده و سکوتش را بشکنم. با او از سینما، از ادبیات، از موسیقی و خیلی چیزهای دیگر سخن بگویم. مثل زنبور عسلی که به هوای گلی از کندو بزند بیرون، جز به نگاهها و صدای او به هیچ چیزی نمی‌اندیشیدم. به فروغ گفتم:

- امشب را می‌خواهم از گذشته حرف بزنیم. از روشن، از سیاوش. از جلساتی که معمولاً از سیاست شروع شده و به شعر ختم می‌شد. از روزهایی که در روزهایش شبانه‌های شاملو را می‌خواندیم و در شامگاه‌هایش شبنامه‌های روشن را پخش می‌کردیم. و من که شعر «سارا»ی روشن را دوست داشتم و تو می‌گفتی که حتماً بخاطر عشقی به که داشته‌ای ...

- و تو هیچ نمی‌گفتی سعید! حالا هم نمی‌گویی و اما خوب می‌دانم که هر چه بوده پاک فراموش کرده‌ای. جادو و جنیبل هولیا کارساز شده و تو که همه‌اش بخاطر زخمی که از دیروز داشتی از من می‌گریختی حالا ...

- حالا چی فروغ؟ حتماً انتظار داشتی که از هولیا هم بگریزم نه؟ من اما هرگز از تو نگریختم. همیشه یک جوری دوست داشتم دیوانه! فقط نمی‌خواستم پاسوخته‌ی زندگی باشم و اسارتی را بپذیرم که هنوز هم از آن گریزانم. حضورم با هولیا حضوری عاشقانه نیست. نوعی دلبستگی و دوست داشتن است. پذیرفته‌ایم که با هم باشیم و بی‌گدار به آب نزنیم. نه او حوصله بچه را دارد و نه من. نه او دوست دارد که با یک نکاح خود را اسیر بکند و نه من. مونس همیم تو دلتنگی‌ها و تنهایی‌ها. اما من و تو اینجوری نمی‌توانیم زندگی کنیم. در دستها و پاهامان هزاران نخ نامرئی از سنت‌ها و فرهنگ‌ها پیچیده‌اند و حتی تو غربت هم با اینکه می‌توانیم باز نمی‌توانیم چنان آویزان زندگی کنیم...

فروغ که در چشمانش اشک حلقه زده بود دستم را فشرد و سر رو شانهام گذاشت و گفت:

- چرا هرگز راستش را به من نگفتی؟ نگفتی که دوستم داری تا بخاطرت گیس‌هام را سفید کنم. به آن ازدواج لعنتی خود را راضی نکنم و سالها را با انتظار طی بکنم و روزی تو را داشته باشم. اما می‌دانم خیلی دیر شده و اصلاً نباید حرفی می‌زدم تا تو را هم ناراحت کنم.

شبهای استانبول

- هیچ هم ناراحتم نکردی! آمده بودم که ته دلت هر چی هست بریزی بیرون. خیلی چیزها تو زندگی پیش میاد که کاری نمی‌شود کرد. تقدیر ما چنین بوده که اشکهای هم را شاهد باشیم و هنوز هم چشم به فرداها داشته و ببینیم دیگر چه‌ها تو آستین این زندگیست.

پروین که تو آشپزخانه مشغول پخت و پز بود و ما را تنها گذاشته بود به بهانه‌ی چیدن میز آمد تو و وقتی که اشکهای فروغ را دید گفت:

- چکارش کردی این عروسک غمگین را که چنین ملول می‌بینم

قسمت هشتم

۱۰ در یکی از شبهای سرد پائیزی بود که کمال زنگ زد و گفت:

- پدر ییلماز مرده و باید برویم «کونیا» و تو مراسم خاکسپاری اش شرکت کنیم.
قرار و مدارهامان را گذاشتیم و حیفم آمد که فروغ با ما به کونیا نیاید و مزار مولوی را که آنهمه آرزویش بود از نزدیک نبیند. هولیا، فروغ، کمال و من دسته جمعی پا شدیم و رفتیم کونیا. می دانستم که پدرش مدتی بود سرطان حنجره داشت و مردی عجیب و غریب بود. یک شاعر فوق العاده با احساس که به قول ییلماز هرگز خود را جدی نگرفته و عالم شعر را با عالم هیروت عوضی گرفته بود. افتاده بود تو هروئین و همه ازش دوری بسته بودند. معلم بود و به خاطر اعتیادش و حرمتی که مردم کونیا به شعرهایش قائل بودند، زودتر از موعد بازنشسته اش کرده بودند که اعتیادش منجر به اخراجش نشود. زنش هم از دستش زله شده و طلاق گرفته بود. تک و تنها زندگی می کرد و اما در محافل و مجالس ادبی چهره ای شناخته شده بود. روزی ییلماز می گفت:

- مردی که بخاطر ذوق سرشار و خلاقیت های ادبی اش، قابل احترام است و اما به خاطر شیوه زندگی اش مطرود و منفور تا توانسته همه را تیغ زده و تا امکانش بوده فقط به خودش فکر کرده و با اینکه شعرهای خوبی دارد جز در نشریات محلی جایی درج نشده و تاکنون دود و دمش نگذاشته که شعرهایش را در کتابی جمع بکند و همه ی

امیدش این است که بعد از مرگش، من هستم و حتماً شعرهایش را چاپ خواهم زد. اگر مادرم معلم ریاضی نبود و درآمدی نداشت معلوم نبود که آخر و عاقبت من یکی چی می‌شد و به کجاها می‌کشید ...

وقتی به کونیا رسیدیم ییلماز که منتظر ما بود ما را به خانه‌ی مادرش برد و گفت:

- تشییع جنازه فرداست و از اینکه این همه راه را کوییده و بخاطر من آمدید، واقعاً خوشحالم. دیروز بود که مرد و ما را تنها گذاشت. هر چند هرگز دل خوشی از او نداشته‌ایم اما وقتی یکی می‌میرد گویی همه‌ی تفصیرهایش فراموش می‌شود. عزیز دردانه‌ای می‌شود که برای همه چیز به او حق می‌دهی و تو دلت پاک و مطهرش می‌شماری. اگر هروئین لعنتی بیخش را نگرفته بود شاید پدر بدی هم نبود. به هر حال فردا آخرین رهسپاری اوست و یک جوشش عجیبی هم در بین مردم ایجاد شده و احتمالاً مراسم پرشکوهی باشد.

همان‌سان که ییلماز گفته بود ازدحام جمعیت واقعاً زیاد بود و دوستان‌انش از هر قشری و از زن و مرد به خاکسپاری‌اش شتافته بودند. با مردم که صحبت می‌کردیم ته دلشان محبتی به آن مرد بود که واقعاً باور نکردنی بود. به قول ییلماز مردمی که تا دیروز از او فرار می‌کردند، حالا تو صف تشییع‌کنندگانند و این سرّ و راز هنر است که خلق،

شبهای استانبول

حس و اندیشه و خیال را دوست دارد و به هنرمندان فضیلتی پراچ قائل می‌شود. حالا اگر این محبوبیت بعد از مرگ هنرمند اتفاق بیفتد پربدک نیست و به هر حال قدرشناسی مردم همیشه ارجمند است. بعضاً این محبوبیت چنان پایا و پر راز و رمز می‌شد که سالهای سال نیز دوام می‌آورد و اما شهرت بعضی‌ها مثل ورزشکاران، خوانندگان موسیقی پاپ و سیاستمداران هر چند آنها را تو زندگی‌شان به مکنت و ثروت و رفاه می‌رساند اما دیرپا نیست و بعضاً زودتر از مرگشان فراموش می‌شوند. اما خیلی از شاعران، قصه نویسان، آهنگسازان و مبارزین راه آزادی اگر تا زنده‌اند قدر و منزلتی نمی‌یابند در عوض خیلی‌هاشان به جاودانگی می‌رسند. البته نه همه‌ی هنرمندان آنهاکه نبوغ، خلاقیت، شعور و مردمی بودن را با هم دارند و به قولی ترکیب عناصر وجودشان طوری‌به‌که ناگزیر از آفرینش‌های والای هنری‌اند.

کمال نگران آ‌ی‌سو و پسر کوچک‌ه‌اش بود و زودتر از ما راه افتاد طرف استانبول و ما ماندیم و ییلماز که ما را به سماع درویشان برد و دیداری از مقبره‌ی مولوی داشته باشیم. هولیا و فروغ مدام رو هویت ترک و ایرانی مولوی بحث کرده و راهی به جایی نمی‌بردند و من که می‌گفتم او چهره‌ای جهانیست و اکنون بلخ نه جزو ایران است و نه ترکیه و اصلاً آب و گلی جدا دارد قانع می‌شدند که کوتاه بیایند.

از جای- جای بقعه‌ی مولوی دیدار کرده و فرصت شد که خیالبندی رقص و موسیقی درویشان چرخ‌زن را تماشا کنیم. حسابی رفتیم تو عوالم عرفان و مبهوت

رمزگرایی و رقص چرخشی دیندارانی شدیم که بر محور خویش بسان صور کواکب دور درویشی که در مرکز می‌رقصید و نمودار آفتاب بود می‌چرخیدند و هر لحظه رقصندگان چنان شتاب می‌گرفتند که انگار زمین و آسمان را به هم متصل ساخته و تمثیلی از چرخ بخت را می‌آفریدند و به نوعی گذر عمر و ناپایداری زندگی و فنایی که با تقدیر بشر دمساز بود را تجسم می‌کردند.

دل کندن از کونیا سخت بود و بافت سستی بعضی از محله‌هایش مرا یاد تبریز و خوی می‌انداخت و مردمی که میهمان‌نواز بوده و خیلی گرم و صمیمی آدم را تحویل می‌گرفتند. هولیا دوست داشت که یکروز هم بیشتر بمانیم و در مراسم شعری که انجمن ادبی کونیا برای نکوداشت شاعر شهرشان به پا می‌ساختند شرکت کنیم. تقاضای بیلماز هم این بود و فروغ را راضی ساختیم که یک شب هم شده از فکر دانشگاه و کلاسهایش بیاید بیرون که چنین فرصتی کم پیش می‌آید. می‌دانستم که فروغ ترم آخر است و تشویقش می‌کردم که حالا وقتی فوق‌لیسانس علوم اجتماعی را گرفته‌ای بمان برای دوره‌ی دکترا و اما او با همه‌ی علاقه‌ای که داشت بخاطر پایان مرخصی بدون حقوق‌اش از اداره‌ی آموزش و پرورش باید می‌رفت. می‌گفت:

شبهای استانبول

- برایم تجربه‌ی دلپذیری بود. پیشنهاد تو بود که باعث شد بیایم و دنیایی را به چشم خود ببینم که تا نمی‌دیدم باور این همه تفاوت و شباهت برایم سخت بود. روزها و شبهایی را با هم بودیم که هرگز فراموشم نمی‌شوند. اما چنان که قرارمان است چشم‌انتظارم خواهم ماند. سه سال هم به خاطر درست صبر خواهم کرد. شاید بعد از سه سال فروغی نباشم که الان می‌بینی و اما سی‌سالگی هم زیاد آدم را پیر نمی‌کند. منتظرت خواهم نشست و با دلشوره‌هایم خواهم ساخت. به هولیا حسودیم می‌شود و هنوز هم فکر می‌کنم که او تو را از من گرفته است.

در جوابش به آرامی گفتم:

- من می‌دانم تو دلم چه خبرهائی‌یه! اگر چنان بود نمی‌گفتم چشم‌انتظارم باش.

با حالتی که نشانی از قانع شدنش بود گفت:

- از همان روزی که گفتم بخاطر معصومیت از دست رفته‌ام، دل‌نگرانم که مرا نپذیری فهمیدم که دوستم داری.

- و تو گفتم بعضی چیزها بی‌آنکه از ته دل باشند همینجوری پیش می‌آیند. مثل ازدواجی که داشتی!

- و ما پذیرفتیم که با همه‌ی اینها باز باهم بوده و منتظر روزی باشیم که برای همیشه به تبریز خواهی آمد و زندگی نوینی را از سر خواهیم گرفت.

سفر کونیا ما را به هم نزدیک کرده بود و پا به پا همراه هولیا می‌رفتیم تا او گوشه و زوایای شهر را بیشتر ببیند و برای لوکیشن‌های فیلم‌های احتمالی اش یادداشت‌هایی بردارد که سخت تو فکر سینما بود و فیلم‌هایی که روزی باید می‌ساخت. ییلماز علی‌رغم سوگواری‌اش هر چه در توان داشت می‌کوشید تا به ما خوش بگذرد و با جاذبه‌های گردشگری کونیا بیشتر آشنا شویم و واقعاً هم لحظات دلپذیری را با هم بودیم. شب شعری که ترتیب داده بودند فوق‌العاده جذاب بود و در رثای پدر ییلماز چنان شعرهایی خوانده شد که واقعاً انسان را سر ذوق می‌آورد. ییلماز می‌گفت:

- اگر پدرم می‌فهمید که تا این حد تو دل مردم جا دارد هرگز به افیون پناه نمی‌برد. او فکر می‌کرد کسی او را نمی‌فهمد و لذا بیش از پیش به درون خود پناه می‌برد و خودش را در غبار گم می‌کرد.

ییلماز ماند و ما راهی استانبول شدیم. وقتی به استانبول رسیدیم در فرصتی که هولیا دنبال تاکسی می‌گشت فروغ گفت:

- هولیا را تو سفر بهتر شناختم و می‌بینم که دختر لایقی به، اگر هم دل تو را برده بود باز ناراحت نمی‌شدم. دختری جذاب و با حال که خوب صحبت می‌کند و نیک می‌فهمد. حس و حالی دارد این دختر که آدم غم و غصه‌هایش را فراموش می‌کند.

در پاسخ‌اش خیلی شمرده و آرام گفتم:

- هولیا یکپارچه خانم است و اما فروغ من تویی که عشقت تو دلم شعله می‌زند.
چند بار بگویم که دوستت دارم و فکر هیچی را نکن.
وقتی هولیا آمد فروغ با ما خداحافظی کرده و با لبخندی جدا شد و من و هولیا
سوار تاکسی به آپارتمانمان رفتیم تا خستگی راه را بدر کنیم و اگر حوصله‌ام شد از فردا
ترجمه‌ی یکی از نمایشنامه‌های غلامحسین ساعدی را شروع می‌کردم که کمال گیر داده
بود برای پروژه‌ی عملی پایان نامه‌اش حتماً باید کاری از ساعدی را به صحنه ببرد.
نمایشنامه‌ی «چوب بدستهای ورزیل». وقتی آن را به اتفاق هولیا، آیسو و کمال خواندیم،
چنان مجذوب و شیفته‌ی‌شان کرد که گفتند دنیا روزی ساعدی را کشف خواهد کرد.

از آن روزها روزهای زیادی گذشته است و وقتی به دیروزها می‌نگرم می‌بینم که
زندگی چون نهری روان جاری شده و در این جاری شدن طغیان‌ها و سیل‌هایی بود که ما
را بی‌آنکه خود بخواهیم در سرایشی زمان رها کرده است. اگر هم زخم‌هایی به جا مانده
با سری برافراشته می‌شود از آنها سخن راند و لزومی به پنهان کردنشان نیست. اما
بعضی زخم‌ها اگر هم التیام یابند در عمق‌شان سوزشی دارند که آدم را می‌آزارند و من
احساس می‌کنم زخم دل من هرگز آرامم نخواهد گذاشت.

پیش از آنکه از زخم دلم سخن بگویم یاد خاطره‌ای می‌افتم از اجرای زنده‌ی چوب بدستهای ورزیل که کمال با کارگردانی سنجیده‌اش کاری قشنگ ارائه داد و این موفقیت به حدی بود که در جشنواره‌ی تئاتر ترکیه جزو برترین‌ها انتخاب گردید و نام کمال را جزو چهره‌های مطرح تئاتر ورد زبانها انداخت. چوب بدستهای ورزیل آتی بود که کمال دنبالش می‌گشت و به شکلی تمثیل امپریالیزم بود با گلوله و باروتش در سرزمینی با انسانهای دست خالی و محتاج به

کمک فنی که وابسته به زمین است. زمینی که همه‌ی زندگیشان می‌باشد. و بی‌لماز چه زیبا بازی کرده بود نقش محرم را که گرازها بیش از همه زمین‌های او را شیار کرده بودند. راه یافتن قدرت‌های استعماری جهان به قلب سرزمین‌های محروم در پناه دود و باروت آن هم در قلق نیروهای آزادی بخشی که به بهانه‌ی رهایی آمده و جبارانی می‌شوند خون‌آشام. نمایشنامه اگر فضایی کاملاً بومی داشت به همان شدت هم جهانی بود. در اینجا امپریالیزم در قالب شکارچینی که می‌خواستند روستائیان را از دست گرازها نجات بدهند وارد روستا شده بودند و حاصل کار؛ نمایش تمثیلی و پیام‌داری درآمده بود که فقط در یکی از بزرگترین تالارهای استانبول بیش از دو ماه در صحنه بود و اجراهایی هم در آنکارا، از میر و ارضروم داشت و برای کمال و آی‌سو کاملاً پرشگون

شبهای استانبول

بود و زندگی‌شان را در چرخه‌ای انداخت که توانسته‌اند حالا در رده‌ی سیماهای درخشان تئاتر ترکیه جایگاهی پیدا کنند. فروغ که آن روزها به خاطر فارغ‌التحصیل شدن، استانبول را ترک کرده و در تبریز می‌زیست وقتی از توفیق این نمایشنامه خبردار شد و خبرهای نشریات ترکیه را در خصوص موفقیت‌هایی ییلماز که بصورت بریده‌هایی برایش ارسال کرده بودم خواند برایم نوشت:

«حالا فهمیده‌ام که وقتی می‌گفتی آنجا باید طوری دیگر مبارزه کرد یعنی چه؟ تو سنگر خود را ترک نکرده‌ای و داری در جبهه‌ای دیگر می‌جنگی. چاپ ترجمه‌ی کتاب چوب بدستهای ورزیل که خبرش را خواندم اتفاق فرخنده‌ای خواهد بود و این مژده را هم به‌ات بدهم که آدرس مطب دکتر ساعدی را از ناشر کتابهایش گرفته‌ام و بریده‌های روزنامه در خصوص اثرش را برایش ارسال خواهم کرد. آدرست را خواهم داد که با مترجم کتابش در تماس باشد و می‌دانم که اینکار او را خوشحال خواهد کرد. البته همه‌ی اینها به شرطیست که ساعدی تو زندان و بازداشت نباشد و نامه‌ی من دست نامحرمی نیفتد که می‌دانی برایش حساسند و اگر هم آزاد باشد احتمالاً شدیداً تحت کنترل است.

سعید جان! خیلی دلم هوات را کرده و می‌دانی که دلتنگ‌ام. با سالهای انتظار چه جوری سرخواهم کرد نمی‌دانم. کارم را شروع کرده و درخواستی هم برای تدریس به دانشگاه تبریز داده‌ام که به عنوان استاد پاره‌وقت مشغول کار شوم. حالا نتیجه چه خواهد

بود خبر ندارم و اما امیدواری‌های زیادی داده‌اند و شاید تحقیق‌اش زیاد طول نکشید. مواظب خودت باش و سلام مرا به هولیا، پروین، آی‌سو، کمال و ییلماز برسان. بعضی وقتها هم سری به پروین بزن که احساس تنهائی نکند. وقتی می‌آدم خیلی دلواپس بود و آرزو می‌کرد که کاش درس او هم

تمام می‌شد و برمی‌گشت. یک جوروی هوایش را داشته باش و به هولیا بسپار که بعضاً او را پشت صحنه‌ی فیلمها ببرد که بدجوری کشته مرده‌ی سینماست و حیران و مفتون «کادیر اینانیر» و «کارتال تی‌بت» می‌باشد. پدر و مادرم سلام دارند و عکس قاب شده‌ی تو را ماچ می‌کنم که همیشه جلوی چشمی!

یادم است که داشتم نامه‌ی فروغ را می‌خواندم که تلفن صدا کرد و کسی از پشت خط خبری داده و هراسان دویدم و خیلی سریع به محل واقعه‌ای شتافتم که هولیا برای ساعتی بدحال شده بود. هولیا به خاطر آنژین مزمنی که داشت به رغم توصیه‌هایی که برای عمل لوزه‌هایش می‌شد و مرتب گلویش چرک می‌کرد، تن به عمل نمی‌داد و تو این مواقع دائماً پنی‌سیلین می‌زد که امروز در یکی از مطب‌های پزشکان، وقتی برایش پنی‌سیلین تزریق می‌شد دچار شوک شده و احساس کرده بود که لحظه به لحظه هشیاری‌اش را از دست می‌دهد و فوراً شماره تلفنی داده و از حال رفته بود.

شبهای استانبول

گوش‌هایش وز- وز کرده و قدرت تکلم‌اش را از دست داده بود و هر چند نیمه هوشیار بود بعدها می‌گفت ضربان قلبم به حدی تند بود که خود نیز صدایش را می‌شنیدم. دکتر دست به کار شده و سعی کرده بود از بالا رفتن فشارخونش جلوگیری کند و وقتی من رسیدم هنوز بستری بود و اما مرا شناخت و حدود یکساعتی هم بودیم که تقریباً حالش جا آمد و راه افتادیم. اما همین امر مقدمه‌ی یک بیماری عصبی شد که برای مدتها آزارش می‌داد. طوری که در شش ماه اول، یکهو احساس می‌کرد که تنش مور-مور می‌شود و دارد ضعف می‌کند. از اتفاقی که افتاده بود فوق‌العاده ترسیده بود و مدام فکر می‌کرد حال است که از حال برود و لذا بعد از بردن به چند پزشک متخصص مغز و اعصاب و تشخیص اینکه چیزیش نیست به یک مطب روانپزشکی ارجاع شدیم و بعد از آن رفته-رفته حالش خوب شد و هر چند تا با هم بودیم بعضاً قرص‌هایی را می‌خورد اما روی هم رفته حالش رو به بهبود بود و دور پنی‌سیلین کاملاً خط کشیده بود. در ماه‌های اول بیماری، مادرش از «سامسون» پیش‌مان آمد و مدام مراقبش بود. بانویی محترم که بعد از مرگ شوهرش، از درآمد آپارتمان‌هایی که به هولیا و او ارث مانده بود گذران زندگی می‌کرد. هولیا تا با من بود بعضاً تا سامسون رفته و از مادرش خبر می‌گرفتیم. روزی هم که از من جدا شد و با کارتال قرار ازدواج گذاشت قول دادیم که دوستان هم باقی بمانیم و در تلخی‌ها و شیرینی‌ها همدیگر را فراموش نکنیم. حتی مادرش هم مرا فراموش نمی‌کرد و تلفنی از حال و روزم خبر می‌گرفت. رفتن هولیا مرا برای مدتی

افسرده کرد و اما این رفتن مزدهی خوبی بود برای فروغ و خوشحالی‌اش را از این امر مخفی نمی‌کرد. در یکی از تلفن‌هایش خبری از سیاوش برآیم داشت و می‌گفت: «در یکی از کلاسهای دانشگاه برای اولین بار حضور و غیاب می‌کردم که به اسم سیاوش برخورد و دیدم که از رشته‌ی جغرافیا پذیرفته شده و دانشجوی من است در درس جامعه‌شناسی عمومی و بعد از کلاس، خیلی با هم صحبت کردیم و فهمیدم که هیچ توفیری نکرده است. همان پسر پرشور و شر سالها پیش است و در مسائل قومی، جزو دو آتش‌های روزگار و به زبان آذربایجانی چنان عشقی می‌ورزد که انگار قلمرو ممنوعه‌ای نیست و به ترکی اصیلی صحبت می‌کند که آدم حظ می‌کند. از ملیت ستمزده‌ای حرف می‌زند که اگر پیش این و آن بی‌گدار به آب بزند حتماً به دست مأمورین امنیتی خواهد افتاد. وقتی با او صحبت می‌کردم ذره‌ای از مواضع‌اش عدول نمی‌کرد و می‌گفت اگر او را هم مثل خیلی‌ها سر به نیست بکنند باز هراسی ندارد. وضعیت خیلی فرق کرده سعید! دانشجویها در کنفرانس‌هایی که می‌دهند بعضاً چنان چیزهایی از دهنشان در می‌رود که من ترسم برمی‌دارد و سعی می‌کنم سر و ته قضیه را به نحوی به هم جوش بدهم که برایشان دردسر ایجاد نشود...»

تلفن‌ها و نامه‌های فروغ ادامه داشت تا که روزی برگهایی از دفترخاطراتش را فتوکپی کرده و با نام و نشانی مستعاری برایم فرستاد. از واقعه‌ای سخن گفته بود که یکی دو هفته پیش رخ داده و هرچند خبرش پیچیده و مرتبط با قیام مردم تبریز در بیست و نهم بهمن پنجاه و شش بود اما خیلی از مسائل برایم گنگ بود که ورق پاره‌های فروغ بدجوری تکانم داد و احساس کردم سیلی خروشان راه افتاده و دیر و زود بیخ و بن دیکتاتوری را برخواهد افکند. آن ورق پاره‌ها را هنوز نیز همچون ودیعه‌ای مقدس با خود می‌گردانم و در بین نامه‌ها، عکس‌ها، یادداشت‌ها و بریده‌های روزنامه و مجلات مختلف را حفظ کرده‌ام. خاطرات فروغ را بی‌کم و کاست می‌آورم که تراژدی زندگی من بی‌وجود آنها چیزی کم خواهد داشت: «... امروز را با حالی دیگر از خواب پا شدم. می‌دانستم خیرهایی خواهد بود. اما باورش برایم سخت بود. امروز چهلمین روز شهدای قم بود. شهدای جان برکفی که به خاک و خون غلطیده بودند و صدای سرخ اعتراضشان را به گوش همه‌ی آزادیخواهان جهان رسانده بودند. قیام مردم قم در اعتراض به نوشته‌ای بود در روزنامه‌ی اطلاعات که امام خمینی را خائن به آرمانهای مردم قلمداد کرده و این بر مردم، سخت گران آمده بود و بی‌آنکه هراسی از جان و هستی خود داشته باشند به اعتراض برخاسته و خیلی خودجوش و پرشتاب یک جنبش مذهبی راه افتاده و مردم به نهادهای حکومت حمله برده بودند. پلیس مداخله کرده و چون کاری از پیش نبرده بود با رگبار مسلسلها مردم را چون برگ خزان بر زمین ریخته بود و حال امروز را

پا می‌شدم تا طبق خبرهایی که داشتم در اربعین شهدای قم شرکت کنم. ساعت هشت صبح بود که سراسیمه چادر مادر را به سر کرده و آرام و متین در کوچه راه افتادم. کوچه بر خلاف تصورم آن کوچه‌ای نبود که بود و ازدحامی بود و همه داشتند جایی می‌رفتند. هرچند که سوز سرما اذیت می‌کرد و کوچه‌ها از برف‌ها سپیدپوش بودند اما حرکت مردم آتشی در قلب آدم روشن می‌کرد که گرمایی در ژرفای وجودت حس می‌کردی و ناخودآگاه چیزی در درونت شکوفا می‌شد که یاد آرزوهایت می‌افتادی. یا در روزهایی که با روشن و سعید بودم و شعر فروغ فرخزاد رامی خواندیم که به «ازدحام کوچه خوشبخت» اشاره می‌کرد و اکنون من آن را در واقعیت می‌زیستم. کوچه پس کوچه‌ها را که پشت سر نهاده و به خیابان رسیدم دیدم همه جا تعطیل است و واقعاً امروز را بی‌هدف از خانه نزده‌ام بیرون. مردم که با وجود تعطیلی مغازه‌ها، سرازیر کوچه و خیابان بودند کم-کم داشتند جمعیتی را تشکیل می‌دادند و من هم بی‌اختیار پشت سر آنها راه افتاده بودم. البته وقتی از خانه می‌آمدم بیرون یکنوع حس غریبی داشتم و فکر می‌کردم که خبری هم اگر بود برای مردان خواهد بود و اما زنان نیز زیاد بودند و من داشتم در بین زنان چادری گم می‌شدم. نمی‌دانستم مردم کجا می‌رفتند و اما همچنان با آنها می‌رفتم. آرزو می‌کردم ای کاش سعید هم بود و ما دوشادوش هم این سعادت را

شبهای استانبول

لمس کرده و حسابی جشن می‌گرفتیم. مردم اما هیچ شعاری نمی‌دادند. پیچ پیچ و زمزمه بود در بین جمعیت و فقط وقتی صداها و زمزمه‌های مردم اوج می‌گرفت که با درب بسته‌ی مساجد روبرو می‌شدند. جلوی درب مساجد مأموران پلیس را گمارده بودند و کسی را اجازه نمی‌دادند که به مساجد نزدیک شود. مردم همینکه با درب بسته‌ی مسجد روبرو می‌شدند راه کج کرده و به مسجد دیگری می‌رفتند و اما همچنان پلیس‌ها و مأمورین سازمان امنیت با کشیکی که می‌دادند سد و مانعی بودند در ورود به مسجدها. اما یکهو یک اتفاق افتاد. مردم زور آوردند که وارد مسجد می‌شوند و یکی از مأمورین پلیس که می‌گفتند سرگردی است به مردم فحش داد. یکی از جوانها برآشفت و با پرخاش و تندی جواب افسر پلیس را داد و همه‌ی اینها را هر چند به چشم خود نمی‌دیدم اما صدایشان را می‌شنیدم. نگو سرگرد به آن جوان حمله کند و بعد از یک درگیری کوتاه، جوان که هنوز صدایش در گوشم طنین می‌اندازد خیلی بلند و توفنده فریاد برآورد که چرا معطلی بزن، سینه‌ام را باز کرده‌ام اگر مردی بزن، ناگاه شلیک گلوله‌ای شنیده شده و جمعیت را درهم فشرد. تا مردم به خود بیایند کشته‌ی جوان رو دوششان بود و از این لحظه بود که صفوف مردم فشرده‌تر شده و شعارهای «مرگ بر شاه»، «زنده باد خمینی» و «لااله الاالله» پرصدا و کوبنده اوج گرفت. خشم مردم چنان باشکوه بود که تا بجنیم مشروب فروشی‌ها، بانک‌ها و ماشین‌های دولتی به دست مردم در آتش سوختند و دود و آتش مسیر تظاهرات را چنان در خود پیچیده بود که تصور

چنین صحنه‌هایی حتی در خیال هم نمی‌گنجید. همان شهر ساکت، همان گورستان متروک، همان مردم نجیب و همان مردمی که در بیداری‌شان تلاش می‌کردیم، به صاعقه‌ای تبدیل شده بودند که طومار ظلم را درهم می‌نوردیدند. گویی ستارخان و باقرخان و سردارهای جوان از نو زنده شده بودند و دوشادوش توده‌ها در رزم و مبارزه بودند. بنظر چنین می‌آمد که مردم در خفا سالها منتظر بودند تا چنین روزی شکل بگیرد و اما اگر مردم هم چنین آرزویی داشتند همه چیز، ناگهانی اتفاق افتاده بود و کسی در باورش نمی‌گنجید که تبریز امروز چنین روزی خواهد زیست. خلق بی‌آنکه هراسی به خود راه بدهند در میان شلیک گلوله‌ها و رگبار مسلسلها که هرآن شنیده می‌شد و شمار شهیدان هر لحظه افزایش می‌یافت رو به سوی ساختمان حزب و رستاخیز داشتند. من هم گام به گام آنها بی‌آنکه ذره‌ای خستگی و سرما آزارم بدهد می‌رفتم و چه بلند و از ته دل «مرگ بر شاه» و «زنده باد خمینی» می‌گفتم خود نیز خبر نداشتم.

امشب که اینها را می‌نویسم صدایم گرفته است و تازه می‌فهمم که چه فریادهایی زده‌ام. ساختمان حزب رستاخیز در آتش می‌سوخت و مردم همچنان تظاهرات کرده و شعار می‌دادند. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که اندک اندک مردم پراکنده شده و نیروهای ارتشی جای- جای تبریز را در اختیار خود گرفتند. اما ازدحام همچنان بود و

شبهای استانبول

خیلی‌ها دل‌نگران عزیزانشان بودند که آیا از خانواده‌ی‌شان شهید دارند یا نه؟ همه چیز مانده برای فردا که ببینیم چه پیش می‌آید.

از پشت شیشه‌های خانه‌ها لوله‌های توپ تانکها دیده می‌شوند و صدای تیراندازی حتی حالا که شبانگاهان است به گوش می‌رسد. پدر که رفته بود سر و گوشی آب بدهد می‌گفت شمار شهیدان را بیش از پانصد نفر می‌گویند و تظاهرات نه تنها در یک مسیر بلکه در مسیرهای مختلف تداوم داشت و تو هر محله‌ای خبرهایی است و مردم دنبال شهیدانشان می‌گردند ... ای کاش سعید بود و با چشم خود می‌دید که چه حماسه‌ای را ما زندگی کردیم و کاش بود و می‌نشستیم و شبانه‌های شاملو را خوانده و از نو «بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری» صمد بهرنگی را مرور می‌کردیم. نمی‌دانستم که بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری بعضاً می‌توانند بغض‌های فروخته‌ی یک ملتی را نیز بترکاند و بذره‌ای یک جنبش را در سرزمینی به وسعت ایران پراکنده سازد و یک شهری در همان بیست و چهار ساعت شرف انقلابی باشد که صدای گامهایش را می‌شنویم ... هیجانی در من است که می‌دانم تا صبح خوابم نخواهد برد و فردا نیز چادرم را به سر خواهم کرد و تا سرحد مرگ، از چیزی نخواهم ترسید، همدوش و همپای دیگران خواهم رزمید حتی با وجود تانکهایی که کوچه و خیابانهای تبریز را شخم می‌زنند ...»

سال پنجاه و هفت را اگر تو ایران هم نبودم از خلال نامه‌های فروغ، هر چه را که می‌گذشت می‌فهمیدم. برایم می‌نوشت: «موج تظاهرات و اعتراضات سراسر ایران را در برگرفته و روز به روز به اوج می‌رسد. موج‌های بلند اعتراض به اعتصاب دانشگاهها و مدارس کشور انجامیده و تحصن استادان دانشگاه با شهادت یک استاد جوان در تهران نوید خشمی خروشان را می‌دهد. ایران یکپارچه فریاد است و از کشته‌ها پشته‌ها ساخته شده است و نسیم آزادی وزیدن گرفته و ایران یک صدا علیه ظلم و فساد پیا خاسته طوری که دستگیری‌هایی به اتهام فساد صورت می‌گیرد و بعضی از سردمداران رژیم چون هویدا در زندانند. کانون‌های جنبش روز به روز گسترش می‌یابد و گل و گلوله درکنار هم، موج خشم و نفرت از سلطنت را پر خروش جاری ساخته است. تاسوعا و عاشورا به همبستگی میلیونی مردم انجامیده است و تداوم قرن‌ها مبارزه‌ی خونین به خیزشی توفنده منجر گردیده و انقلاب اسلامی ایران با رهبری امام خمینی طنینی پرصدا در جهان یافته است.»

وقتی انقلاب پیروز شد شادی و سرور ما را پایانی نبود و فروغ مدام تأکید می‌کرد که برای چند روزی هم شده به ایران بیایم و سال بعدش در تابستان، حدود دو هفته‌ای فرصت شد و به ایران رفتیم. در آن مدت شاید بیش از ده دور تمام، با یاد دیروزها، دور

خوی گشتم و به کوچه‌ها، محلات، بازار و کوچه باغهای اطراف رودخانه‌ها سر زدم و خانوادگی سفری به تبریز رفتیم تا من و فروغ رسماً نامزد شویم. مادر خوشحال بود و همه‌ی پادردش را فراموش کرده و به خواستگاری دختری می‌رفت که مدام اسمش را از من شنیده بود. شکل زندگی و ظاهر مردم نیز تو این مدت کمی که از پیروزی انقلاب می‌گذشت تقریباً فرق کرده و نمادهای غرب‌زدگی تا حدودی از جامعه برچیده شده بود. در مراسم عقد و نامزدی که خیلی ساده و خودمانی بود قرار و مدار عروسی برای یکسال بعد گذاشته شد و قرار گردید که سال آتی با اتمام درس برای همیشه به ایران آمده و داروخانه‌ای تو تبریز راه بیندازم و زندگی مشترکم با فروغ شروع بشود.

۱۲

در زندگی لحظاتی است که زخمش برای همه‌ی سالها می‌ماند و در عبور از فصول، رنجی مدام آزارت می‌دهد. کوتاهی فرصت‌ها و بیم‌آلود بودن فردها، هیچ به عقلت نمی‌آید و فکر می‌کنی که زندگی جویباری به زلالی چشمه‌ساران است و به آن هرگز به چشم رودخانه‌ای که هر دم ممکن است آبستن سیلی باشد نمی‌نگری. اکنون که غربت سالهاست مأوایم شده است و تک و تنها، با مرور عمری بر باد رفته، چاله و چوله‌های هستی‌ام را پر می‌کنم، می‌بینم که عشق همیشه با من سرستیز داشته است. حالا می‌گویم عشق و نمی‌گویم بخت که بدبباری‌های من پیوسته در عشق بوده است. به چیزهایی که

نداشته و آرزویش را می‌کردم رسیده‌ام. دکتر، شغلی پر آب و نان، ماشین، خانه، ویلا و پولی که بیشتر از نیازم دارم و سفرهایی که به اقصی نقاط دنیا داشته‌ام. اما چیزهایی را گم کرده‌ام که تو دنیا فقط یکبار می‌شود بدانها دست یافت. مثل عشق، مثل مادر، مثل وطن که من همه‌ی آنها را دیربست از دست داده‌ام. پاهایم در رفتن به وطن و شهری که آن همه دوستش می‌داشتم چنان سست بوده است که حتی خاک مادر را نیز ندیده‌ام. بیگانه‌ای با هویت خویش که دیدار یک درخت نیز از گذشته دردم را تازه می‌کند. چسبیده‌ام به خاطره‌ها و فقط یادمان دیروزهاست که آرامش‌ام می‌بخشد و دمی از کاری که خود را در آن عرق کرده‌ام دست برنمی‌دارم.

با ماه و ستاره‌ها در شبهای استانبول خلوتی می‌کنم و در فروغ آنها، فروغ خود را مجسم می‌کنم در آخرین سفری که بعد از نامزدی به «بودروم» و «آنتالیا» داشتم و به‌اش وعده داده بودم که ماه غسل را بعد از گشت و گذاری در شمال ایران به قبرس برویم که بیلماز با تشکیل گروه تئاتری در قبرس و سکونت در آنجا، از ما قول گرفته بود. قرارمان بود که بعدش خانه‌ای تو تبریز دست و پا کرده و برای عمری که جوانی، میانسالی و پیری‌مان را شاهد بود برای همیشه دوشادوش هم باشیم. چقدر خوشبخت بودیم با همدیگر و چه روزها که در کنار هم عشق را زیستیم و برای فرداها چه نقشه‌ها

که نریختیم. اما دنیای ما دنیایی پوشالی شد و در یک چشم به هم زدن، هستی‌مان را غباری گرفت که مرا یکه و تنها در دامان غمها، افسرده رها کرد. اکنون که در حول و حوش پنجاه‌سالگی هستم و لحظه‌ای پیش هولیا، آی‌سو و کمال در یک آسایشگاه روانی به دیدارم شتافته بودند سر در گریبان هولیا نهاده و حسابی گریه کردم. هولیا تسلی‌ام داد و کمال در آغوشم گرفت. و قول دادند که وسط هفته برای ترخیص خواهند آمد و تنه‌ایم نخواهد گذاشت. من که نیستم با همه‌ی مشغله‌های تئاتر، مسؤولیت داروخانه، با کمال است و در رفاقت سنگ تمام گذاشته و بعد از مرگ فروغ، فقط آنها را دارم و تماس‌هایی که بعضاً تلفنی از خوی می‌شود از حال و روزهم خبر می‌گیریم.

از وقتی فروغ را ندارم یعنی خیلی به سادگی در یک حادثه مرا ترک کرده است، لحظه‌ای بی‌یاد او نبودم. سیلی خروشان در تبریز، در کام گرداب‌اش افکند. یعنی در روزی بارانی، از عرض خیابانی پر آب می‌گذشت که در کانالی روباز افتاده و زندگی برایش تمام شد. هنوز جملاتی از او را به خاطر می‌آورم که می‌گفت:

«سی سالگی هم زیاد آدم را پیر نمی‌کند، چشم‌انتظارت خواهم ماند.» اما او هرگز سی‌ساله نشد و چنانکه قرارمان بود چشم‌انتظارم نماند. چنین است که زخم دل من هرگز آرامم نخواهد گذاشت.

